

# پاقوی شکاری

ترجمہ می مہدی غبرائی  
ہارو کی موراکامی

پاقوی شکاری

پاقوی شکاری

— به نام خدا —

# چاقوی شکاری

---

موراكامی، هاروکی، ۱۹۴۹ - م.  
چاقوی شکاری / نویسنده هاروکی موراكامی، ترجمه مهدی غبرایی.  
مشهد: نیکونشر، ۱۳۹۰.

ISBN: 978-964-7253-54-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Blind Willow عنوان اصلی:

داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م. غبرایی، مهدی، ۱۳۲۴ - مترجم.

۶۳۵/۸۹۵

پ ۴/ ۸۵۶ PL

۱۳۹۰

---

# چاقوی شکاری

---

هاروکی موراکامی  
ترجمه‌ی مهدی غبرایی

## چاقوی شکاری

---

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی مهدی غبرایی

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۸۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۲۵۳-۵۴-۳

کلیه حقوق محفوظ است.

چاپخانه صیادی

نیکو نشر: مشهد، خیابان فلسطین ۲۶، شماره ۲۶

تلفن: ۷۶۱۳۵۵۹

Email: [nikoonashr@yahoo.com](mailto:nikoonashr@yahoo.com)

---

مرکز پخش کتاب‌سرای نیک: ۶۶۴۰۴۵۳۲



## فهرست

۹	تهوع ۱۹۷۹
۲۵	فرهنگ عامه‌ای برای نسل من: ماقبل تاریخ مرحله‌ی متأخر سرمایه‌داری
۵۳	چاقوی شکاری
۷۳	آینه
۸۱	داستان «عمه‌ی فقیر»
۱۰۵	خورِ هنلی
۱۳۳	روز تولد





## تهوع ۱۹۷۹

چون از این استعداد کمیاب برخوردار بود که در دوره‌ای طولانی، بدون از قلم انداختن یک روز، یادداشت روزانه بنویسد، می‌توانست دقیقاً تاریخ شروع استفراغ و خاتمه‌ی آن را بگوید. در ۴ ژوئن ۱۹۷۹ (آفتابی) شروع و در ۱۴ ژوئیه‌ی ۱۹۷۹ (ابری) تمام شده بود. این گرافیکست جوان را از زمانی می‌شناسم که طرح داستانی از مرا که در یکی از مجلات منتشر شد، کشیده بود. چند سالی از من جوان‌تر بود، اما هر دو در گردآوری مجموعه‌ی قدیمی صفحه‌های ۳۳ دور جاز اشتراک نظر داشتیم. چیز دیگری که دوست داشت، روی هم ریختن با دوست‌دخترها و زن‌های دوستانش بود. ظرف سال‌ها، تعداد زیادی از این ماجراها داشت و اغلب سر مرا با این داستان‌ها می‌خورد. حتی چندبار که دوست‌هایش برای خرید آبجو یا دوش گرفتن می‌رفتند، دست به این کار زده بود.

می‌گفت: «تند و تند، لباس به تن، این کار را می‌کنی. در حال عادی این کار می‌تواند هی کش بیاید، درست؟ پس هر چند وقت یک‌بار می‌شود دقیقاً عکسش رفتار کرد. این جوری دورنمای کامل تازه‌ای به آدم می‌دهد. تفریح دارد.»

البته این جور شاهکارها تنها نوعی نبود که جلبش می‌کرد. از سبک قدیم و کُند و کُشدار هم خوشش می‌آمد. اما آن اولی بود که از این رو به آن رویش می‌کرد.

«هیچ دوست ندارم به دوست‌هام کلک بزنم و ازشان قلتبان بسازم. این کار مرا بهشان نزدیک‌تر می‌کند. این موضوعی خانوادگی است ... تا آنجا که آفتابی نشود، به کسی لطمه نمی‌زند.»

«هیچ وقت آفتابی نشد؟»

انگار از سؤال کمی تعجب کرد. «نه، هیچ وقت. تا در ضمیر ناآگاهت میل نداشته باشی کردارت را جلوه بدهی، این جور چیزها آفتابی نمی‌شوند. در واقع باید مواظب باشی کاری نکنی یا حرفی نزنی که طرف گوش به زنگ شود. باید از همان اول مقررات روشن و دقیقی بگذاری و اطمینان حاصل کنی که زن می‌داند این یک بازی دوستانه است و قصد گرفتار شدن یا صدمه زدن به کسی را نداری. البته این‌ها را که یکر است نمی‌گویی.»

مشکل باورم می‌شد بتوان این کارها را به این آسانی کرد، اما از آن قماش آدم‌ها نبود که، رطب و یابس سرهم کند تا خودش را توانا نشان دهد، پس به خودم گفتم شاید هم راست بگوید.

«آخر بیشتر زن‌ها دنبال همچو چیزهایی هستند. شوهر یا معشوقشان - یعنی دوست‌های من - معمولاً از من بهترند، قیافه‌ی بهتری دارند، باهوش‌ترند، یا مزایای دیگری دارند. اما این چیزها عین خیال زن‌ها نیست. تا وقتی مردشان در حد معقول عادی و مهربان باشد و به سطحی از تفاهم برسند، وضعیتشان رو به راه است. چیزی که می‌خواهند کسی است که - به یک معنا - بالاتر از چارچوب/ایستای 'معشوقه' یا 'همسر' بهشان علاقه داشته باشند. این بنیادی‌ترین قاعده‌ی همه‌ی این‌هاست. البته در سطحی کم‌مایه‌تر خواسته‌هایشان بالاتر از امیالشان است.»

«مثلاً؟»

« مثلاً تصفیه حساب با شوهر برای مسخره‌بازی، یا ملال، یا ارضای خاطر از جلب مردهای دیگر. خلاصه، از این جور چیزها. با یک نگاه این‌ها را می‌فهمم. یاد گرفتن یک شگرد نیست. این دقیقاً استعداد مادرزادی است. یا داریش، یا نداری. »  
خودش معشوقه‌ی دائمی نداشت.

همان‌طور که گفتم هر دو مان صفحه جمع می‌کردیم و گهگاه صفحه‌ای را با هم تاخت می‌زدیم. آهنگ‌های جاز دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت میلادی را جمع می‌کردیم، اما علائق ما خیلی متفاوت بود، بنابراین همیشه چیزهایی برای رد و بدل پیدا می‌کردیم. من روی آثار موسیقیدان‌های کمتر شناخته‌ی ساحل غربی متمرکز شده بودم و او صفحه‌های متأخرتر آدم‌های کم‌مایه‌تر مثل کولمن‌ها و کینز یا لایونل همپتون را دوست داشت. پس اگر او تریوی پیت جولی درباره‌ی ویکتور را داشت و من جریان اصلی ویک دیکنسن را، خوشحال می‌شدیم که با هم تاختش بزنیم. یک روز را می‌گذاشتیم برای نوشیدن آبجو و واریسی اجراها و آزمایش صفحه‌ها که نقص نداشته باشد و بعد معامله جوش می‌خورد.

بعد از یکی از دیدارها بود که از استفراغش برایم حرف زد. تو آپارتمان او بودیم و داشتیم ویسکی می‌نوشیدیم. گفت وگویی ما از موسیقی به ویسکی و تجربه‌ی مستی کشید.

« یک دفعه چهل روز تمام هر روز استفراغ می‌کردم. همه‌روزه بدون استثنا؛ اما نه از نوشیدن. مریض هم نبودم. فقط بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای بالا می‌آوردم. چهل روز تمام این وضع ادامه داشت. چهل روز. راست راستی چیزی بود. »

اولین دور تهوع و استفراغ از ۴ ژوئن شروع شد. این دور خاص چندان

مایه‌ی تعجبش نشد، چون شب قبل کلی ویسکی و آبجو بالا انداخته بود. طبق معمول هم همان شب با زن یکی از دوستان رفته بود ددر.

بنابراین، وقتی هرچه تو معده‌اش بود در ساعت ۸:۰۰ صبح روز ۴ ژوئن توی کاسه توالت خالی کرد، عقل سلیم معمولی مشکل می‌توانست بگوید این اتفاق غیرطبیعی است. نمی‌شد هم این نکته را حقیقت محض دانست که از زمان دانشکده اولین بار است که پس از مشروب نوشیدن استفراغ می‌کند. دکمه‌ی سیفون را فشار داد و محتویات ناخوشایند معده‌اش را به فاضلاب فرستاد و پشت میزش نشست و شروع به کار کرد. احساس دل به هم خوردگی نداشت. انگار نه انگار با تمام قوا به طراحی آن روز خود سرگرم شد. کارش خوب پیش رفت و سر ظهر اشتهای یک آدم سالم را برای خوردن داشت.

یک ساندویچ همبرگر با خیارشور برای خودش درست کرد و پشت‌بندش یک قوطی آبجو بالا انداخت. نیم ساعت بعد موج دوم تهوع به او دست داد و همه‌ی ساندویچ را در توالت بالا آورد. تکه‌های خیس نان و همبرگر روی سطح آب آلوده‌ی کاسه توالت شناور بود. با این همه، حالش بد نبود. فقط استفراغ کرده بود. احساس می‌کرد انگار چیزی ته حلقش گیر کرده است و وقتی محتوای معده‌اش با فشار بیرون می‌ریخت، درست مثل این که شعبده‌بازی از کلاهش کبوتر یا خرگوش یا پرچم کشورها را بیرون بکشد، کمابیش با کنجکاوی کنار کاسه توالت زانو زده بود.

«چندین بار دیگر هم حال تهوع بهم دست داده. مثلاً تو دانشکده خیلی بدمستی می‌کردم، یا گاهی تو اتوبوس و این‌جور جاها؛ اما این حال خیلی با آن‌ها فرق داشت. هیچ وقت آن گره و پیچ و تاب معمولی معده را نداشتم. انگار معده‌ام بی‌هیچ احساس خاصی غذا را به دهان پس می‌داد و مطلقاً هیچ مقاومتی در بین نبود. حالم بد نمی‌شد و هیچ بوی خفقان‌آوری هم نداشت. بعدش احساس خیلی عجیبی بهم دست می‌داد؛ یعنی این حال نه یک‌بار، بلکه

دوبار اتفاق افتاد. کم کم داشتم نگران می شدم، پس به این نتیجه رسیدم که مدتی مصرف الكل را بگذارم کنار. «

اما درست طبق برنامه دور سوم استفراغ صبح روز بعد سراغش آمد. خوراک مارماهی که شب پیش خورده بود و کیک مارمالاد مالیده انگلیسی اول صبح، همه دست نخورده از معده اش بالا آمد.

بعد از بالا آوردن داشت دندانش را مسواک می زد که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت و صدای مردی را شنید که اسمش را به زبان می آورد و بعد ارتباط قطع شد و دیگر خبری نبود.

پرسیدم: « شاید شوهر یا معشوق یکی از زن هایی بوده که باشان رو هم ریخته بودی، نه؟ »

گفت: « به هیچ وجه. صدای همه شان را می شناسم. بی پرو برگرد این صدا را قبلاً نشنیده بودم. لحن پر خاشگری هم داشت. هر روز از این تلفن ها به من می شد. از پنجم ژوئن تا چهاردهم ژوئیه. این تلفن ها تقریباً با دوره ی استفراغ من همزمان شد، متوجهی؟ »

« آره. اما به هیچ وجه رابطه ای بین این تلفن های مسخره با استفراغ نمی بینم. »

گفت: « من هم همین طور. به همین دلیل، هنوز از تمام این ماجرا آشفته ام. به هر حال، هر تلفن همین جور است. تلفن زنگ می زند، طرف اسمم را می گوید و گوشی را می گذارد. هر روز یک بار، اما نمی دانم چه وقت - صبح، غروب، نصف شب. البته می توانم به تلفن جواب ندهم، اما من همین جوری سفارش کار می گیرم و دخترها هم گاهی زنگ می زنند. »  
گفتم: « خب، حتماً ... »

« و درست همراه تلفن ها استفراغ بدون یک روز وقفه ادامه داشت. گمانم هر چه می خوردم، بالا می آوردم. بعد گشنه ام می شد و باز می خوردم و بعد هر ذره ای را که خورده بودم باز هم بالا می آوردم. دور باطل بود. با این

حال، از هر سه وعده غذا یکی را نگه می‌داشتیم و شاید همین برای ادامه‌ی  
حیاتم بس بود. اگر از هر سه وعده سه تا را بالا می‌آوردم، حتماً لازم بود از  
راه سرُم بهم غذا برسانند. «

« نرفتی پیش دکتر؟ »

« البته که رفتم. رفتم یکی از بیمارستان‌های نزدیک خانه، یک بیمارستان  
مجهز. عکس گرفتند و آزمایش ادرار دادند. سرطان یکی از امکان‌ها بود،  
بنابراین هرچه آزمایش لازم بود انجام دادند. اما هیچ مشکلی در سراپایم  
نبود. مظهر سلامت بودم. آخرش دواهایی برای 'خستگی مزمن معده' و شاید  
استرس تجویز کردند. همان توصیه‌ی قدیمی 'زود بخواب و زود بیدار شو' را  
کردند و گفتند مشروب نخورم و زیر بار غم و غصه و نگرانی نروم. اما خیال  
می‌کردند دارند کی را دست می‌اندازند؟ من که از خستگی مزمن معده خبر  
دارم: باید احمق باشی که ندانی به آن مبتلا شده‌ای. معده سنگین می‌شود و  
سوزش دارد و اشتهای نداری و از این قبیل. اگر حال تهوع داشته باشی، بعد  
از همه‌ی این علائم است. همین جوری که بنا نمی‌کنی به بالا آوردن - یعنی  
وضع‌ی که برای من پیش آمد. شاید مدام گشنه‌ام بود، اما جز این حال خوبی  
داشتم و ذهنم کاملاً روشن بود.

« تا جایی که به 'استرس' مربوط می‌شود، من با همچو چیزهایی  
غریبه‌ام. راستش کلی کار عقب‌افتاده داشتم، اما نه آن قدر که نگرانم کند و  
دخترها هم ابدأ مشکلی برایم به بار نمی‌آوردند. به علاوه، هفته‌ای دو - سه بار  
می‌رفتم استخر و شنای مبسوطی می‌کردم. من که همه کارم درست بود، قبول  
نداری؟ »

گفتم: « همین طور به نظر می‌رسد. »

گفت: « فقط بالا می‌آوردم، همین و بس. »

این ماجرا دو هفته‌ی تمام ادامه یافت - استفراغ و تلفن زدن‌ها. روز  
پانزدهم به این نتیجه رسید که هر دوی این‌ها از سرش زیاد است و کار را

تعطیل کرد. با خود گفت، جلو استفراغ را که نمی‌تواند بگیرد، اما دست‌کم می‌خواست از شر تلفن‌ها راحت شود، پس به هتل رفت و روز را به تماشای تلویزیون و کتاب خواندن گذراند. اول کار تغییر محیط مؤثر واقع شد. توانست ساندویچ گوشت گوساله‌ی سرخ‌کرده و سالاد مارچوبه را که برای نهار سفارش داده بود هضم کند. ساعت ۳:۳۰ با معشوقه‌ی یکی از دوستان در چایخانه‌ی هتل دیدار کرد و تکه‌ای کیک گیلان را با قهوه‌ی بدون شیر خورد که در معده‌اش ماند. بعد با زن رفت بالا. این هم به خیر گذشت. بعد از این که زن را به خانه‌اش فرستاد، تنهایی در رستورانی در آن نزدیکی شام خورد: ماهی ماکروی کبابی به رسم کیوتو با توفو، سبزی‌های سرکه‌زده، سوپ میسو و کاسه‌ای برنج سفید. طبق معمول از الکل پرهیز کرد. ساعت ۶:۳۰ دقیقه‌ی بعد از ظهر بود.

به اتاقش برگشت، اخبار را تماشا کرد و رمان جدید اد مک بین، خیابان هشتاد و هفتم، را برداشت و بنا کرد به خواندن. ساعت ۹:۰۰ که شد و هنوز حال تهوع نداشت، نفس راحتی کشید. سرانجام، پس از دو هفته‌ی طولانی، توانست از خوشی ساده‌ی معده‌ی پر لذت ببرد. کتاب را بست و باز تلویزیون روشن کرد و بعد از جست‌وجوی کانال‌ها با ریموت، تصمیم گرفت یک وسترن قدیمی ببیند. فیلم ساعت ۱۱:۰۰ تمام شد و نوبت به اخبار رسید. اخبار که تمام شد، تلویزیون را خاموش کرد. در این موقع خیلی هوس ویکی داشت و چیزی نمانده بود برود به بار پایین و پیاله‌ای شبانه بزند، اما توانست جلو خود را بگیرد. چرا روز به این خوبی را خراب کنم؟ چراغ مطالعه را خاموش کرد و به زیر پتو پناه برد.

نصف شب بود که تلفن زنگ زد. چشم وا کرد و دید ساعت ۲:۱۵ دقیقه را نشان می‌دهد. اول منگ‌تر از آن بود که بفهمد چیزی کنار گوشش زنگ می‌زند، اما سرش را تکان داد و تقریباً ناآگاه گوشی تلفن را برداشت و به طرف گوشش برد.

« سلام. »

صدایی که حالا آشنا بود باز اسم او را گفت و لحظه‌ای بعد ارتباط قطع شد.

پرسیدم: « ولی تو که به کسی نگفته بودی توی هتلی، مگر نه؟ »

« البته که نگفته بودم – جز همان زنی که به دیدنم آمد. »

« شاید او به کسی بروز داده بود. »

« آخر به چه دلیلی ممکن بود این کار را بکند؟ »

از این حرف منظوری داشت.

« بعد از تلفن هر چه غذا توی معده‌ام بود بالا آوردم. ماهی، برنج – همه

چی. انگار زنگ تلفن در را باز کرده و برای تهوع راه عبوری به درونم ایجاد کرده بود.

« استفراغ که تمام شد، روی لبه‌ی تخت نشستم و سعی کردم فکر آشفته‌ام

را مرتب کنم. اولین فکر این بود که این تلفن کردن‌ها شوخی هوشمندانه

یا شیطنت بدخواهانه‌ی یکی است. نمی‌دانستم از کجا خبر دارند تو هتلم،

اما با کنار گذاشتن آن حساب کردم این حقه‌ای است که کسی به من سوار

می‌کند. دومین امکان این بود که خیال می‌کردم بهم تلفن می‌کنند. این فرض

در وهله‌ی اول مسخره به نظر می‌رسید، اما وقتی با خونسردی بیشتر موضوع

را تجزیه تحلیل کردم، نتوانستم آن را به کل از نظر دور کنم. شاید خیال کرده

بودم صدای زنگ تلفن را می‌شنوم و گوشی را که برمی‌داشتم خیال می‌کردم

صدایی را می‌شنوم که نامم را به زبان می‌آورد، اما در واقع اصلاً هیچی نبوده.

لااقل از لحاظ نظری چنین چیزی قابل تصور بود، قبول نداری؟ »

« خب، گمان می‌کنم که ... »

« به میز پذیرش زنگ زدم و پرسیدم، ببینم آیا تلفنی را به اتاقم وصل

کرده‌اند، اما آن‌ها کمکی از دستشان بر نمی‌آمد. سیستم آن‌ها تلفن به بیرون را

ثبت می‌کرد، نه تلفن‌هایی را که از بیرون به آنجا می‌شد. این کار مرا به هیچ

جا نرساند.



« آن شب در هتل برایم نقطه‌ی عطفی بود. از این‌که کسی بنا کردم به جدی‌تر فکر کردن درباره‌ی این چیزها - تهوع و تلفن‌ها - و این تصور که آن‌ها را به هم وصل کردم - چه کلاً و چه جزئاً - چیزی نمی‌دانستم. اما تازه شروع کردم به این‌که نمی‌توانم هیچ کدامشان را مثل گذشته سرسری بگیرم. »

« دو شب در هتل ماندم، اما حتی پس از این‌که به آپارتمانم برگشتم، استفراغ و تلفن مثل قبل ادامه داشت. دوستانی داشتم که چندبار پناهم دادند تا ببینند چه می‌شود، اما تلفن همیشه پیدایم می‌کرد - و همیشه هم وقتی بود که تو خانه‌شان تنها بودم. لازم به گفتن نیست که این کار مرا وادار به 'آسه برو، آسه بیا' کرد، انگار سایه‌ای نامرئی پشت سرم بود و هر حرکتی را می‌پایید؛ چون می‌دانست دقیقاً کی بهم زنگ بزند و با انگشت‌هایش گلویم را فشار بدهد. وقتی همچو افکاری به سرت بزند، این اولین علائم شیزوفرنی است، می‌دانی که. »

گفتم: « شاید این‌طور باشد. اما آدم‌های شیزوفرنیک که نگران ابتلا به این بیماری باشند زیاد نیستند، نه؟ »

« چرا، حق با تو است. اما موارد شناخته‌شده‌ای از ارتباط بین شیزوفرنی و استفراغ هم نیست. دست‌کم این چیزی است که روانکاوهای بیمارستان دانشگاه به من گفتند. آن‌ها حتی نگاهم نکردند. فقط بیمارهایی را قبول می‌کنند که علائم بیماری اشتباه‌ناپذیری داشته باشند. آن‌ها گفتند توی هر واگن خط یامانوته دو - سه نفر علائمی مثل من دارند: آن‌ها امکانات ندارند که همه‌ی این‌ها را معالجه کنند. گفتند بهتر است برای استفراغ بروم پیش پزشک داخلی و برای تلفن هم به پلیس مراجعه کنم. »

« اما شاید بدانی، دو جور جرم است که پلیس در دسر آن را به خود نمی‌دهد: تلفن‌های عوضی و دزدی دوچرخه. موارد زیاد است و جرم کوچک. اگر پلیس در همه‌ی این موارد درگیر شود، عملیاتش فلج می‌شود. به حرفم توجه نمی‌کنند. 'تلفن عوضی؟ یارو چی بهت می‌گوید؟ اسمت را؟ همه‌اش

همین؟ باشد، این فرم را پر کنید و اگر اتفاق بدتری افتاد، با ما تماس بگیرید. خیلی همت کنند، کار به همین جا ختم می‌شود. می‌گوییم: 'خب، اما آن یارو چطور دقیقاً می‌داند من کجا هستم؟' حرف‌هایم را جدی نمی‌گیرند. و می‌دانم که اگر خیلی اصرار کنم، خیال می‌کنند زده به سرم.

« خب، پیدا است که نمی‌خواستم هیچ کمکی از دکترها و پلیس یا کسان دیگر بگیرم. لازم بود خودم موضوع را حل و فصل کنم. این موضوع روز بیستم شروع 'تلفن‌های تهوع' برایم روشن شد. همیشه چه از لحاظ ذهنی و چه فیزیکی خودم را آدم خشنی می‌دانستم، اما در این نقطه احساس عجز بهم دست داد. »

« خب، با معشوقه‌ی آن دوست همه چی میزان بود؟ »  
« کاملاً. دوستم از قضا دو هفته برای کار تجاری رفته بود فیلیپین، بنابراین ما دوتا خوش گذراندیم. »

« وقت‌هایی که با او بودی، بهت تلفن نشد؟ »

« حتی یکی. می‌توانم دفتر یادداشت‌م را واریسی کنم، اما خیال نمی‌کنم اصلاً همچو چیزی شده باشد. تلفن‌ها فقط وقتی می‌شد که تنها بودم. درست مثل استفراغ. بنابراین، از خودم پرسیدم: 'چطور شده که این قدر تنها هستم؟' در واقع شاید در حدود ۲۳ ساعت از ۲۴ ساعت را تنها بودم. تنها به سر می‌برم و به ندرت کسی را در ارتباط با کارم می‌بینم، بیشتر کارم تلفنی انجام می‌شود، معشوقه‌هایم مال یکی دیگرند، نود درصد عمرم مال خودم نیست، تنها ورزشی که می‌کنم شنای درازمدت تنهایی است، تفریحم گوش دادن به این صفحه‌های قدیمی است که آن هم در تنهایی است و تنها راهی که می‌توانم کارم را انجام بدهم تمرکز روی آن در تنهایی است. چندتا دوست و رفیق دارم، اما به این سن که می‌رسی همه‌شان درگیر کارند و محال است بشود وقت زیادی را باشان گذرانند. مطمئنم می‌دانی این جور زندگی یعنی چه. »  
گفتم: « حتماً، کم و بیش. »

ویسکی بیشتری روی یخ لیوانش ریخت، با انگشت همش زد و جرعه‌ای نوشید. « بنابراین خیلی جدی به فکر فرو رفتم. از این به بعد چه باید می‌کردم؟ قرار بود همان جور از تلفن کردن‌ها و استفراغ عذاب بکشم؟ »  
« می‌شد معشوقی بگیری. یکی که مال خودت باشد. »

« البته به فکر این هم بودم. در این وقت ۲۷ سالم بود، سنی که آدم باید سر و سامان بگیرد. اما من از این جور آدم‌ها نیستم. نمی‌توانستم به این راحتی‌ها رها کنم. نمی‌توانستم به خودم اجازه بدهم که از چیزی چنین احمقانه و بی‌معنا مثل تهوع و تلفن زدن‌ها شکست بخورم و تمام زندگی‌ام این جوری دگرگون شود. پس تصمیم گرفتم با آن مبارزه کنم. با خودم گفتم، می‌جنگم تا آخرین ذره‌ی قوای جسمی و روحی‌ام ته بکشد. »  
« وای! »

« به من بگو، آقای موراکامی، اگر تو بودی، چه می‌کردی؟ »  
گفتم: « حیرانم. نظری ندارم. » که درست بود: نظری نداشتم.  
« تلفن زدن‌ها و استفراغ، مدت‌ها پس از آن ادامه داشت. من وزن زیادی از دست دادم. یک لحظه صبر کن - بله، اینجاست: در ۴ ژوئن وزنم ۶۵ کیلو بود. ۲۱ ژوئن ۶۲ کیلو. ۱۰ ژوئیه، وای، ۵۹ کیلو. ۵۹ کیلو! با قد من خیلی عجیب است! هیچ کدام از لباس‌هایم دیگر اندازه نبود. راه که می‌رفتم، باید شلوارم را نگه می‌داشتم. »  
« اجازه بده سؤالی بکنم: چرا یک پیامگیر یا همچو چیزی روی تلفنت نگذاشتی؟ »

« چون نمی‌خواستم بزخم به چاک. اگر این کار را می‌کردم، انگار شکست در برابر دشمن را پذیرفته بودم. این جنگ اراده‌ها بود! یا او از تک‌وتا می‌افتاد، یا من از پا درمی‌آمدم. همین تصمیم را هم درباره‌ی استفراغ گرفتم. خوشبختانه نیروی عضلانی‌ام چندان از دست نرفته بود و می‌توانستم به کار روزانه‌ام ادامه بدهم. پس دوباره بنا کردم به نوشیدن. صبحانه آبجو خوردم

و بعد از غروب آفتاب تا خرخره ویسکی. حالا که چه می نوشیدم و چه نمی نوشیدم بالا می آوردم، پس به درک، چرا ننوشم؟ نوشیدن احساس بهتری بهم می داد و حواسم را تیزتر می کرد.

« پس مقداری از پس اندازم برداشتم و کت و شلواری اندازه‌ی تن فعلی‌ام سفارش دادم. از دیدن خودم به این لاغری در آینده خیاط خوشم آمد. فکرش را که می کردم، بالا آوردن را چندان ناجور نمی دیدم. دردش خیلی کمتر از بواسیر یا درد دندان بود و خیلی تر و تمیزتر از اسهال. البته این موضوع نسبی بود. مشکل تغذیه که در بین نبود و احتمال سرطان هم منتفی بود، پس بالا آوردن در اصل ضرری نداشت. منظورم این است که در امریکا تا آنجا پیش می روند که برای کم کردن وزن داروی قوی آور می فروشند. »

گفتم: « پس استفراغ و تلفن زدن‌ها تا ۱۴ ژوئیه ادامه داشت، درست است؟ »

« دقیقاً - یک لحظه صبر کن - دقیقاً بگویم، آخرین دور استفراغ روز ۱۴ ژوئیه ساعت ۹:۰۰ صبح اتفاق افتاد که نان تست، سالاد گوجه‌فرنگی و شیر را بالا آوردم. آخرین تلفن کذایی ساعت ۱۰:۲۵ شب شده بود. آن شب داشتم به کنسرت کنار دریا از ارول گارنر گوش می دادم و مشروب می خوردم. نگه داشتن دفتر یادداشت این جوروی به درد می خورد، نه؟ »

موافقت کردم. « راست راستی هم. اما می گویی که بعد از ۱۴ ژوئیه هر دو یکهو بند آمد؟ »

گفت: « به همین راحتی. مثل پرنندگان هیچکاک بود. صبح روز بعد در را باز می کنی و همه چی عادی است. دیگر هیچ وقت نه خبری از تهوع شد و نه از تلفن عوضی. کمی بعد به وزن ۶۵ کیلوی قبلی برگشتم و کت و شلوار تازه را هنوز هم در پستو آویزان کرده‌ام. مثل یادگاری است. »

« و آن یارو پشت خط تا آخرش همان کار را به ترتیب همیشگی می کرد؟ »

سرش را کمی تکان داد و کمی گیج نگاهم کرد، گفت: « نه کاملاً. آخرین تلفنش فرق داشت. اول اسمم را گفت. این کار تازه نبود. اما بعد اضافه کرد: 'می دانی من کی ام؟' بعد از آن، بی گفتن حرفی چند لحظه منتظر شد. من هم سکوت کردم. لابد ده - پانزده ثانیه طول کشید و در این مدت هر دو ساکت بودیم. بعد گوشی را گذاشت و فقط صدای بوق بوق شنیده شد. »

« راستی، فقط همین را گفت؟ 'می دانی من کی ام؟' »

« درست همین. کلمات را شمرده گفت: 'می دانی من کی ام؟' به هیچ وجه آن صدا را نمی شناختم. لاقلاً در بین آدم هایی که در پنج - شش سال گذشته باشان سر و کار داشتم، کسی صاحب چنین صدایی نبود. به گمانم می شود صدای کسی از زمان بچگی ام باشد، یا کسی که کمتر با او حرف زده ام، اما به فکر نمی رسد کاری کرده باشم که همچو کسی از من بدش بیاید، توی کار هم چندان هواخواه ندارم که طراح دیگری بخواهد با من در بیفتد. البته همان طور که گفتم، آن قدرها هم یادم نمانده که کجایش به ماجراهای عشقی من مربوط می شود، این یکی را قبول می کنم. خب، بعد از ۲۷ سال زندگی، بچه قنذاقی معصومی که نبودم. اما صدای همه ی آن مردها را می شناختم. سر چند ثانیه صداشان را تشخیص می دادم. »

گفتم: « با این حال، باید قبول کنی که تخصص تو در رابطه داشتن با زن های دوستانت چندان هم عادی نیست. »

« پس، چیزی که به من می گویی، آقای مورا کامی، این است که احساس گناه - احساسی که خودم از آن بی خبرم - شاید شکل تهوع را به خودش گرفته، یا وادارم کرده چیزهایی را بشنوم که وجود خارجی نداشته؟ »

حرفش را اصلاح کردم. « نه، منظور من این نیست. منظور خودت این است. »

جرعه ی بزرگی از ویسکی نوشید و نگاهی به سقف انداخت و گفت:

« او ... هو ... ن. »

گفتم: « یکی از دوستانی که فریشان دادی، شاید کارآگاه خصوصی استخدام کرده که تعقیبت کند و بهت تلفن بزند تا درس یا هشدار بی بهت بدهد که دست بکشی. و تهوع فقط وضعیت موقتی باشد که از قضا با تلفن زدن‌ها همزمان شده. »

باز گفتم: « او ... هو ... ن. » و اضافه کرد: « هر دوی این‌ها معنا دارد. گمانم علت این که تو نویسنده شدی و من نشدم، همین است. اما اگر فرضیه‌ی کارآگاه خصوصی درست باشد، من که از کار اولی دست برنداشتم، ولی تلفن زدن‌ها یکهو قطع شده. چرا این جور شده؟ جور در نمی‌آید. »

« شاید یارو خسته شده، یا دیگر پول نداشته که مزد کارآگاه خصوصی را بدهد. به هر حال، این فقط یک فرض است. می‌توانم صدتا فرض دیگر هم بگویم. موضوع سر این است که مایل باشی کدامشان را بپذیری، و چی می‌خواهی ازش یاد بگیری. »

به تندی گفتم: « یاد بگیرم؟ » چند ثانیه پایین لیوان ویسکی را به پیشانی خود فشار داد. « منظورت از این حرف چیه؟ »

« معلوم است. اگر باز هم این اتفاق بیفتد، چه می‌کنی؟ دفعه‌ی آینده شاید سر چهل روز ختم نشود. چیزهایی که بی‌دلیل شروع می‌شود، بی‌دلیل ختم می‌شود. عکسش هم مصداق دارد. »

با دهان بسته خندید. « عجب چیز ناگواری می‌گویی. » و باز با لحنی جدی ادامه داد: « اما چیز عجیبی است. تا همین حالا که گفتم، همچو چیزی به ذهنم نرسیده بود. این که ممکن است باز هم پیش بیاید. به نظرت باز هم پیش می‌آید؟ »

« از کجا بدانم؟ »

چرخشی ناگهانی به لیوانش داد و چند جرعه‌ی دیگر ویسکی نوشید. لیوان که خالی شد، آن را روی میز گذاشت و با یک دستمال کاغذی دماغش را گرفت.

گفت: « شاید دفعه‌ی دیگر برای یکی دیگر اتفاق بیفتد. مثلاً برای خودت، آقای موراگامی. شاید تو هم چندان بیگناه نباشی. »

از آن پس من و او چند باری، شاید سالی دو - سه بار، برای تاخت زدن صفحه‌های قدیمی و نوشتن چیزی با هم دیدار کرده باشیم. من که به دفتر یادداشت روزانه عادت ندارم، پس نمی‌توانم دقیق بگویم. اما خوشبختانه تاکنون نه او با تهوع یا تلفن‌های کذایی رو به رو شده، نه من!





## فرهنگ عامه‌ای برای نسل من: ماقبل تاریخ مرحله‌ی متأخر سرمایه‌داری

در ۱۹۴۹ به دنیا آمدم، در ۱۹۶۱ وارد دبیرستان شدم و در ۱۹۶۷ به دانشگاه راه یافتم. و به روز تولد بیست‌سالگی که سال‌ها در انتظارش بودم – ورودم به دنیای بزرگسالان – در اوج درگیری‌های پرشور و شوق جنبش دانشجویی رسیدم. به گمانم همین کفایت می‌کند که خودم را از جوانان دهه‌ی شصت میلادی بدانم. پس به این مرحله رسیده بودم، به گیر و دار آسیب‌پذیرترین و ناپخته‌ترین و در عین حال گرانبهاترین دوره‌ی زندگی و در فضای این دهه‌ی 'دم غنیمت است' در اوج افسارگسیختگی همه چیز نفس می‌کشیدم. درهایی بود که ناچار بودیم درست جلو خودمان به آن‌ها لگد بکوبیم و بهتر است باور کنید که می‌کوبیدیم! جیم موریسُن، بیتل‌ها و باب دیلن روی صفحه‌های آهنگ برای زندگی ما با تمام قوا فریاد می‌کشیدند.

دهه‌ی شصت وجه ممیزه‌ی خاصی داشت. حالا با نگاهی به گذشته این حرف بدیهی به نظر می‌رسد، اما حتی در بحبوحه‌ی آن هم همین عقیده را داشتیم. با این حال، اگر از من خصوصیات بیشتری می‌خواستید و می‌گفتید مشخصات دهه‌ی شصت را تعیین کنم، به تته پته می‌افتادم و جز پاسخی

پیش پا افتاده نداشتیم. ما تنها تماشاگر بودیم و با کف دست‌های خیس عرق سخت مجذوب فیلمی هیجان‌انگیز. فقط پس از این‌که چراغ‌های سالن روشن می‌شد و ما غرق هیجان بودیم، معلوم می‌شد سرخوشی و هیجانی که در درونمان جاری شده خالی از هر معنایی است. شاید مانعی در کار بود که نمی‌گذاشت درس ارزشمندی از این‌ها بگیریم؟ نمی‌دانم. هنوز از آن دوره چندان فاصله نگرفته‌ام که بتوانم بگویم.

درباره‌ی زمانه‌ای که در آن زیسته‌ام لاف نمی‌زنم. تلاشم این است که بگویم از زندگی در آن دوران چه احساسی به ما دست می‌داد و این‌که واقعاً خصوصیت خاصی در بر داشت. اما شک دارم بتوانم آن دوران را درست بررسی کنم و ویژگی خارق‌العاده‌اش را نشان دهم. اگر این‌ها را بررسی می‌کردم، این چیزها گیرم می‌آمد: نیروی جنبشی و انرژی آن زمان و بارقه‌ی عظیم نوید آینده، و بیش از همه، احساس خشمی اجتناب‌ناپذیر، درست مثل این‌که تلسکوپ را وارونه دستت بگیری. قهرمانی‌گری و شرارت، سرخوشی و سرخوردگی، شهادت‌طلبی و خیانتکاری، مطالعات عمیق و سطحی، سکوت و زبان‌آوری، کسانی که زمانه را به ملال‌آورترین وجهی مشخص می‌کنند - بی‌شک همه در این دوره بودند. همه‌ی دوره‌ها این مشخصات را دارند، زمان حاضر دارد و آینده هم خواهد داشت. اما در زمان ما (اگر این اصطلاح مبالغه‌آمیز را به کار ببریم) این‌ها پررنگ‌تر بود و در عمل می‌توانستی به آن‌ها بیاویزی. حقیقتاً در قفسه‌ای ردیف شده بود، درست جلو چشمان ما.

امروزه اگر بخواهی به حقیقت چیزی بررسی، همیشه کلی اضافات پیچ در پیچ همراه آن است: تبلیغ پنهانی، کوپن‌های تخفیف مشکوک، کارت‌های اعتباری خرید که می‌دانی باید دورش بیندازید، اما ننگشان می‌دارید، انتخاب‌هایی که پیش از آن‌که بفهمید چه اتفاقی می‌افتد به شما تحمیل می‌شود. اما در زمان ما هیچ کس سه جلد کتاب راهنمای نامفهوم را جلو شما نمی‌گذاشت. هرچه بود، آن را به دست می‌گرفتیم و یگراست می‌بردیم خانه

– مثل بچه‌ی نوزادی که او را از شیرخوارگاه تحویل بگیری و بغلش کنی. همه چیز صاف و ساده بود. در آن زمان، علت و معلول دوستان قدیم بودند؛ نظریه و واقعیت طوری یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند که انگار طبیعی‌ترین چیز دنیا بود. و به گمانم جز دهه‌ی شصت دیگر هرگز چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد.

ماقبل تاریخ مرحله‌ی متأخر سرمایه‌داری؛ عنوان شخصی من برای این دوره.

بگذارید کمی از دخترهای آن زمان برایتان بگویم. و از ما پسرها که تازه شاشمان کف کرده بود و روابط بی‌مهار و شادمانه و غم‌انگیزی که داشتیم. این یکی از درونمایه‌هایم در اینجاست.

مثلاً بکارت را در نظر بگیرید – واژه‌ای که به دلیلی مرموز همیشه مرا یاد کشتزاری در یک بعد از ظهر قشنگ آفتابی تابستان می‌اندازد. در دهه‌ی شصت، بکارت معضل بزرگ‌تری از امروز بود. البته دارم تعمیم می‌دهم – بررسی یا همچو چیزهایی انجام ندادهام – اما احساس من این است که حدود پنجاه درصد از دخترهای نسل من وقتی به بیست‌سالگی می‌رسیدند بکارت خود را از دست می‌دادند. دست‌کم در بین دخترهایی که می‌شناختم این موضوع مصداق داشت. معنای این حرف این است که حدود نیمی از دخترها، چه آگاهانه انتخاب کرده باشند و چه نه، هنوز باکره بودند.

حالا به نظرم می‌رسد که بیشتر دخترهای هم‌نسل من – می‌شود به آن‌ها میانحال گفت – چه باکره بودند و چه نبودند، از مباحث جنسی در عذاب بودند. آن‌ها پافشاری نمی‌کردند که بکارت گوهر تابناکی است، در عین حال آن را بازمانده‌ی ابلهانه‌ای از گذشته هم نمی‌دانستند. بنابراین، آنچه عملاً اتفاق می‌افتاد – متأسفم، اما باز هم دارم تعمیم می‌دهم – شنا در جهت جریان

آب بود. همه‌اش بستگی داشت به اوضاع و احوال و طرف دیگر. جسم این است.

به این ترتیب، در هر دو طرف این اکثریت خاموش هم آزادها بودند و هم محافظه‌کارها - طیف کاملی از دخترهایی که مثل ورزش سالن سرپوشیده به این کار دست می‌زدند، یا آنهایی که معتقد بودند تا زمان ازدواج باید دست‌نخورده بمانند. پسرهایی هم بودند که اصرار داشتند با دختر باکره ازدواج کنند.

مثل هر نسلی همه جور آدمی با همه جور معیار و ارزش وجود داشت. اما فرق بزرگ دهه‌ی شصت با دهه‌های قبل و بعد این بود که قانع شده بودیم روزی می‌شود به همه‌ی این اختلاف‌ها و فرق‌ها غلبه کرد.

صلح و صفا!

آنچه در زیر می‌آید داستان پسری است که می‌شناسم، یکی از همکلاسی‌های دبیرستانی من در کوبه. یکی از آن پسرهایی که از هر لحاظ ستاره‌اند: نمره‌های خوب، ورزشکاری خوب، رهبری طبیعی. گمانم بیشتر تر و تمیز بود تا خوش‌قیافه. صدای صاف قشنگی داشت، سخنران خوبی بود و حتی خواننده‌ای شایسته. همیشه به نمایندگی کلاس انتخاب می‌شد و وقتی کلاس ما جلسه می‌گذاشت، او بود که جمع‌بندی نهایی را انجام می‌داد. سرشار از عقاید اصیل نبود، اما در بحث‌های کلاسی کی توقع اصالت را دارد؟ هزارها موقعیت هست که اصالت را نمی‌طلبند. در حقیقت بیشتر موقعیت‌ها. فقط دلمان می‌خواست هرچه زودتر برویم بیرون و می‌توانستیم به او امیدوار باشیم که سر وقت جلسه را تمام می‌کند. از این لحاظ، آدم به درد بخوری بود.

با او همه چی رو به راه بود. اگر کسی در قرائت‌خانه جنجال راه می‌انداخت، بی‌سر و صدا بهشان می‌گفت آرام بگیرند. این پسر بی‌عیب و نقص بود، اما از

این که نمی توانستم بفهمم چی توی کله اش می گذرد ناراحت می شدم. گاهی دلم می خواست سرش را از گردنش بکنم و تکانش بدهم تا ببینم چی تویش تلقی تولوق می کند. پیش دخترها هم خیلی محبوبیت داشت. هر وقت یک تک پا به کلاس می آمد تا چیزی بگوید، دخترها با نگاه رؤیایی تحسین آمیزی به او زل می زدند. اگر تو یک مسئله ی ریاضی گیر می کردی و نمی توانستی حلش کنی، او کسی بود که می شد بهش رجوع کنی. از پسری حرف می زنیم که ۲۷ برابر من محبوب بود.

اگر تاکنون به دبیرستان دولتی رفته باشید، می دانید از چی حرف می زنم. تو هر کلاس یکی از این جور شاگردها هست، از آن ها که باعث می شوند همه چیز نرم و هموار شود. گذراندن سال ها در مدرسه و جذب آموزش و پرورش خیلی چیزها یادم داده و یکی از درس هایی که گرفته ام این است: چه دوست داشته باشی، چه نه، هر گروهی کسی مثل او دارد.

من شخصاً چندان به این جور آدم ها علاقه مند نیستم. به هر دلیل باشد، دوستی صمیمی به هم نمی زنیم. بیشتر به آدم های غیر کامل و به یاد ماندنی تر مایلیم. پس با این آدم خاص، هر چند یک سالی هم کلاس بودیم، هرگز رفاقت نداشتم. اولین بار که با هم گفت و گوی نسبتاً شایسته ای داشتیم پس از فارغ التحصیلی مان از دبیرستان بود، در تعطیلات تابستانی پس از اولین سال دانشجویی. از قضا به یک آموزشگاه رانندگی رفته بودیم و چندبار آنجا با هم گپ زدیم. وقتی به انتظار نوبت نشسته بودیم، فنجانای چای با هم نوشیدیم. آموزشگاه رانندگی ملال آورترین جای روی زمین است و اگر در چنین جایی چهره ی آشنایی بینی، به آن می چسبی. یادم نمی آید از چی حرف زدیم، اما می دانم به هر حال تأثیر زیادی رویم نگذاشت.

چیز دیگری که ازش یادم می آید، دوست دخترش بود. دختره در کلاس دیگری درس می خواند و یکی از آن دخترهای تیل میل بود. علاوه بر ظاهر خیره کننده، درس خوان بود و در ورزش عالی و از آن سردسته های طبیعی و

یکی از کسانی که همیشه بحث‌های کلاس را جمع‌بندی می‌کرد. هر کلاسی از این دخترها دارد.

برای آن‌که داستانی طولانی را کوتاه کنم، بگویم که آن دو زوج کاملی بودند، آقای پاکیزه و خانم پاکیزه. درست مثل این‌که از آگهی تبلیغاتی خمیر دندان سر درآورده باشند.

جدایی ناپذیر بودند. وقت ناهار کنج حیاط مدرسه کنار هم می‌نشستند و حرف می‌زدند. موقع رفتن به خانه سوار یک خط مترو می‌شدند، اما در ایستگاه‌های مختلف پیاده می‌شدند. پسر تو گروه فوتبال بود و دختر تو گروه گفت‌وگوی انگلیسی و هر کدام که کارشان زودتر از دیگری تمام می‌شد، در کتابخانه مطالعه می‌کرد و منتظر می‌شد تا بتوانند با هم سوار مترو شوند. انگار همه‌ی لحظات فراغت را با هم می‌گذراندند. و یکریز حرف می‌زدند. نمی‌دانم چطور حرف کم نمی‌آوردند، اما انگار همیشه حرفی برای گفتن داشتند.

ما - منظورم بر و بچه‌هایی است که باشند دوستی داشتم - از این زوج بدمان نمی‌آمد. در واقع اصلاً کمتر بهشان فکر می‌کردیم. مثل آب و هوا بودند، چیزی که وجود داشت و کمتر توجه آدم را به خود جلب می‌کرد. سرگرمی‌های خاص خودمان را داشتیم، هیجان‌های حیاتی که زمانه به ما ارائه می‌داد. مثلاً؟ مثلاً کشش جنسی، راک اندرول، فیلم‌های ژان لوک گدار، جنبش‌های سیاسی، رمان‌های کنزا بورو اوئه. اما به خصوص کشش جنسی.

البته بچه‌های نادان و خودپسندی هم بودیم. از زندگی هیچ درکی نداشتیم. در دنیای واقعی چیزی مثل آقای پاکیزه و خانم پاکیزه وجود نداشت. در آن روزگار توهمی که ما داشتیم و توهمی که این پسر و دوست‌دخترش داشتند، چندان فرقی با هم نداشت.

این داستان آن‌هاست. داستان شادمانه‌ای نیست و حالا با نگاهی به آن، درس گرفتن ازش مشکل است. اما به هر حال این داستان آن‌هاست و در عین

حال داستان ما. بنابراین، یک جور فرهنگ عامه است که من گرد آورده‌ام و حالا در مقام یک جور راوی الکن آن را به شما می‌سیارم.

داستانی که به من گفت بعد از این که موقع نوشیدن قدری از این در و آن در گپ زدیم به زبان آمد، پس اگر دقیق بگویم، شاید سراپا حقیقت نباشد. قسمت‌هایی را درست نفهمیدم و بعضی جزئیات را با نیروی تخیلم پر کردم. و برای صیانت از اشخاص واقعی بعضی نکات را تغییر دادم، هر چند این کار بر تمام داستان سایه نمی‌اندازد. با این حال، فکر می‌کنم اوضاع همان‌طور که گفته شده اتفاق افتاده است. این حرف را به علت آن می‌زنم که هر چند شاید برخی جزئیات را فراموش کرده باشم، به وضوح لحن کلی‌اش را به خاطر دارم. وقتی به داستان کسی گوش می‌دهی و بعد سعی می‌کنی آن را بنویسی، لحن مهم‌ترین چیز است. به لحن داستان درست برس، آن وقت داستانی حقیقی در دست داری. شاید بعضی جزئیات چندان صحیح نباشد، اما مهم نیست - شاید در واقع عامل حقیقی داستان را ارتقا بدهد. عکس موضوع هم مصداق دارد، می‌شود گفت داستان‌هایی هستند که عملاً صحت دارند، اما ابداً حقیقی نیستند. این‌ها داستان‌های ملال‌آوری هستند و حتی از برخی لحاظ خطرناک. می‌توان از یک کیلومتر دورتر بویشان را شنید.

نکته‌ی دیگری که اینجا باید روشن کنم، این است که این هم‌کلاسی سابق داستان‌گوی مزخرفی بود. شاید خداوند سخاوتمندانه موهبت‌های دیگری ارزانی این پسر کرده بود، اما استعداد روایت داستان، یکی از این‌ها نبود. (نه این که هنر رمانتیک داستان‌گویی در زندگی به خدمت هدفی حقیقی گرفته می‌شود.) بنابراین، وقتی این داستان را می‌گفت، به زحمت توانستم جلو خمیازه‌ام را بگیرم. از این داستان پرت می‌شد، این در و آن در می‌زد و مدتی معطل می‌کرد تا نکته‌ای یادش بیاید. قسمتی از داستانش را

به دست می‌گرفت، مدتی با سگرمه‌های تو هم درنگ می‌کرد و وقتی قانع می‌شد خوب به دستش آورده، نکات را یکی یکی روی میز ردیف می‌کرد. اما بیشتر وقت‌ها نظم و توالی آن غلط بود. بنابراین، من به عنوان رمان‌نویس - اگر مخالفتی ندارید، متخصص داستان - ترتیب قسمت‌ها را به هم زدم و با دقت آن‌ها را به هم چسباندم تا به آنچه امیدوارم روایت منسجمی باشد شکل بدهم.

از قضای روزگار، ما دوتا در لوکا، شهری در ایتالیا مرکزی، به هم برخوردیم، در آن زمان آپارتمانی در رم اجاره کرده بودم. زنم مجبور بود به ژاپن برگردد، بنابراین من داشتم یکه و تنها کاهلانه از سفری در قطار لذت می‌بردم که اول از ونیز به ورونا می‌رفت و بعد مانتوا و پیزا، با توقفی بین راه در لوکا. دومین بار آنجا رفته بودم. لوکا شهر خلوت و دلچسبی است و رستوران معرکه‌ای در حومه‌ی شهر هست که خوراکی‌های قارچ خوشمزه‌ای می‌پزد.

او برای کار تجاری آمده بود لوکا و از قضا گذرمان به یک هتل افتاده بود. چه دنیای کوچکی!

آن شب شام را در رستورانی با هم خوردیم. هر دو تنها سفر می‌کردیم و حوصله‌مان سر رفته بود. هرچه مسن‌تر شوی، تنهایی سفر کردن ملال‌آورتر می‌شود. وقتی جوانی، موضوع فرق دارد - چه تنها باشی، چه نباشی. سفر محشر است. اما پیرتر که بشوی، لذتش کمتر است. فقط یکی - دو روز اول کیف دارد. بعد از این مناظر ملال‌آور می‌شود و صدای مردم آزارنده. راه‌گریزی نیست، چون اگر چشم‌ها را به روی این‌ها ببندی، هزار جور خاطره‌ی ناخوشایند بهت هجوم می‌آورد. غذا خوردن در رستوران کار پرزحمتی است و خودت را می‌بینی که در انتظار تراموایی که انگار هیچ وقت نمی‌رسند دم به دم به ساعت نگاه می‌کنی. سعی در فهمیدن زبانی بیگانه برایت دردناک می‌شود.



به همین دلیل، وقتی همدیگر را دیدیم، درست مثل زمانی که در آموزشگاه رانندگی به هم برخوردیم، نفس راحتی کشیدیم. پشت میزی کنار بخاری نشستیم و یک بطری شراب قرمز گرانقیمت و یک دوره‌ی کامل غذای قارچ سفارش دادیم: پیش‌غذای قارچ، ماکارونی قارچ و قارچ سرخ‌کرده<sup>۱</sup>.

معلوم شد صاحب یک شرکت مبیل‌سازی است که به اروپا مبیل صادر می‌کند و برای یک سفر خرید به اروپا آمده. می‌شد گفت کسب و کارش رونق دارد. درباره‌اش لاف نزد یا قیافه نگرفت - کارت تجاری‌اش را که دستم داد، گفت مدیر یک شرکت کوچک است - اما پیدا بود بهش بد نگذشته. لباس‌هاش، طرز صحبتش، ادا و اطوارش، خلاصه همه چیز این را نشان می‌داد. معلوم بود به طرز خوشایندی از موفقیت‌های خودش خبر دارد و با آن راحت است.

به من گفت همه‌ی رمان‌هایم را خوانده و اضافه کرد: «طرز تفکر و هدف‌ها خیلی با هم فرق دارد. اما فکر می‌کنم داستان گفتن برای دیگران کار محشری است.»

این حرف بامعنایی بود. به حرفش اضافه کردم: «البته اگر بتوانی داستان را درست بگویی.»

اول بیشتر از آنچه در ایتالیا روی ما تأثیر گذاشته بود حرف زدیم. چطور قطارها هرگز به موقع نمی‌رسند و چطور مردم به غذا اهمیت می‌دهند. دقیقاً یادم نمی‌آید چطور به این موضوع رسیدیم، اما به بطری دوم شراب که رسیدیم بنا کرد به گفتن این داستان، و من گوش می‌دادم و علامت‌های مقتضی نشان می‌دادم، یعنی دارم حرفش را دنبال می‌کنم. به نظرم مدت‌ها می‌خواست با کسی درددل کند، اما بنا به دلایلی نتوانسته بود. اگر در رستوران کوچولوی

---

1. *arrosto con funghi.*

قشنگی در شهر کوچکی از ایتالیای مرکزی کنار آتش نشسته بودیم و نم نمک کولتی بونوی ملایم ۱۹۸۳ را نمی‌نوشتیدیم، جداً شک دارم داستانش را برایم تعریف می‌کرد. اما آخرش تعریف کرد.

بنا کرد به گفتن: « همیشه خیال می‌کردم آدم کسل‌کننده‌ای هستم. از آن قماش آدم‌ها نبودم که خودم را از قید و بند خلاص کنم و خوش بگذرانم. انگار همیشه مرزی دور و برم حس می‌کردم و با تمام قوا می‌کوشیدم یک قدم آن‌ورتر از خط نگذارم. انگار تو یک بزرگراه خوش‌ساخت می‌رفتم و علائمی در آن بود که خروجی را نشانم می‌داد و هشدار می‌داد پیچی در پیش است که نباید از آن بروم. با خودم می‌گفتم، رهنمودها را دنبال کن تا زندگی به خیر بگذرد. مردم تحسینم می‌کردند که از مقررات پیروی می‌کنم و بچه که بودم، مطمئن بودم همه مثل من رفتار می‌کنند. اما خیلی زود فهمیدم موضوع این نیست. »

لیوان شرابش را جلو نور آتش گرفت و مدتی به آن زل زد.

« زندگی من از این لحاظ، دست‌کم در مراحل اول، نرم و راحت پیش رفت. اما نمی‌دانستم زندگی‌ام چه معنایی می‌دهد و هرچه سنم بالا می‌رفت، این فکر مبهم قوت می‌گرفت. از زندگی چه می‌خواستیم؟ هیچی به ذهنم نمی‌رسید! خودت که می‌دانی، در ریاضیات خوب بودم، همین‌طور در انگلیسی و در ورزش. پدر و مادرم همیشه تحسینم می‌کردند، معلم‌ها همیشه می‌گفتند کارم عالی است و می‌دانستم بی‌دردر می‌توانم وارد دانشکده‌ی خوبی بشوم. اما اصلاً نمی‌دانستم هدفم چیه و می‌خواهم در آینده چه کاره بشوم. تا به دانشگاه نرسیده بودم، سردرگم بودم. باید رشته‌ی حقوق را انتخاب می‌کردم، یا مهندسی، یا پزشکی؟ می‌دانستم خوب از پس هر کدامشان برمی‌آیم، اما هیچ کدامشان برایم هیجان نداشت. بنابراین، به توصیه‌ی پدر و مادر و معلم‌ها

رفتم و وارد دانشکده‌ی حقوق دانشگاه توکیو شدم. واقعاً اصلاً راهنمایی نداشتم - فقط همه می‌گفتند این بهترین انتخاب است. « جرعه‌ی دیگری نوشید. « دوست‌دخترم تو دبیرستان یادت هست؟ » اسمش یادم آمد و گفتم: « فوجیساوا را می‌گویی؟ » کاملاً مطمئن نبودم درست باشد، ولی بود.

سری پایین آورد. « آره. یوشیکو فوجیساوا. روابطم با او هم حسنه بود. خیلی دوستش داشتم و از بودن با او و از هر دری حرف زدن خوشم می‌آمد. از همه‌ی احساس‌هایم با او حرف می‌زدم و او می‌فهمید. همراهش همه جا می‌توانستم بروم. معرکه بود. منظورم این است که پیش از او دوستی نداشتم که بتوانم با او از ته دل حرف بزنم. »

او و یوشیکو یک جان در دو قالب بودند. تقریباً بی‌شیله پيله بود که گذشته‌شان چقدر شبیه هم است. همان‌طور که گفتم، هر دوشان جذاب، زرنگ و سرکرده‌ی مادرزاد بودند. ستاره‌های درخشان کلاس. هر دوشان از خانواده‌های مرفه بودند، با پدر و مادرهایی که با هم نمی‌ساختمند. هر دو مادرهایی داشتند مسن‌تر از پدرشان و پدرهاشان معشوقه داشتند و تا می‌توانستند از خانه دوری می‌کردند. پدر و مادرشان از ترس حرف مردم از هم جدا نشده بودند. پس مادرشان صاحب‌اختیار همه چیز بود و انتظار داشت بچه‌اش در هر کاری که می‌کند سرآمد باشد. او و یوشیکو هر دو خیلی محبوب بودند، اما هیچ کدام دوست واقعی نداشتند. نمی‌دانستند چرا. شاید علتش این بود که آدم‌های معمولی و ناکامل همیشه با آدم‌های ناکامل دیگر دوستی می‌کنند. به هر حال، هر دوشان همیشه تنها و همیشه قدری عصبی بودند.

به هر ترتیب، به هم چسبیدند و بنا کردند با هم بیرون رفتن. هر روز با هم ناهار می‌خوردند و از مدرسه پیاده می‌رفتند خانه. همه‌ی اوقات فراغت

را با هم به گپ و گفت می‌گذراندند. همیشه برای صحبت کردن موضوعی داشتند. روزهای یکشنبه با هم درس می‌خواندند. دوتایی که با هم بودند راحت‌تر از همیشه بودند. هر کدام دقیقاً می‌دانست آن دیگری چه احساسی دارد. تا ابد می‌توانستند از احساس تنهایی که از سر گذرانده بودند، حس فقدان، ترس‌هاشان و رؤیاهایشان حرف بزنند.

هفته‌ای یک‌بار در یکی از اتاق‌های خانه‌های یکی‌شان با هم ورمی‌رفتند، آن‌ها هم نصفه نیمه. خلوت کردن مشکل نبود، چون پدرشان همیشه می‌رفت و مادرشان نصف وقت نبود، خانه‌هاشان عملاً خالی بود.... پس از آن، پشت میز تحریر می‌نشستند و درس می‌خواندند.

دختر لبه‌ی دامنش را مرتب می‌کرد و می‌گفت: «بسه. چرا حالا درس نخوانیم؟ نمره‌های هر دوشان مثل هم بود، بنابراین درس خواندن را به صورت بازی و رقابت درمی‌آوردند تا ببینند کدامشان مثلاً می‌تواند مسائل ریاضی را زودتر حل کنند. مطالعه هرگز باری به دوششان نبود؛ به صورت طبیعت ثانوی‌شان درآمد بود. به من گفت برایشان خیلی تفریح داشت. «شاید فکر کنی احمقانه است، اما واقعاً از درس خواندن کیف می‌کردیم. شاید فقط آدم‌هایی مثل ما بفهمند چقدر لذت داشت.»

اما پسر از نوع رابطه‌شان خوشحال نبود. اینجا چیزی مفقود بود. به عبارت دیگر، همخوابگی طبیعی. خودش این‌طور توضیح می‌داد: «یکی شدن از لحاظ جسمی.» گفت: «حس می‌کردم ناچاریم قدم بعدی را برداریم. خیال می‌کردم اگر این کار را بکنیم، روابطمان آزادتر می‌شود و بهتر یکدیگر را درک می‌کنیم. برای من این گام بعدی کاملاً طبیعی بود.»

«اما او موضوع را طور دیگری می‌دید. با دهان بسته بفهمی نفهمی سر بالا می‌انداخت. به آرامی توضیح می‌داد: 'من خیلی دوستت دارم. اما می‌خواهم تا زمان ازدواج باکره بمانم.' «هرچه پسر زور می‌زد قانعش کند، به خرجش نمی‌رفت.»

می‌گفت: « دوستت دارم، بی‌سرو برگرد. اما این‌ها دوتا چیز متفاوت است. نمی‌خواهم فکرم را عوض کنم. متأسفم، اما باید با آن کنار بیایی. اگر راست راستی دوستم داری، این کار را می‌کنی. »

به من گفت: « وقتی تلقی او این‌طور بود، من هم ناچار به خواستش احترام گذاشتم. اگر او دلش می‌خواست زندگی‌اش را این‌طور سر کند، از نظر من جای حرف و حدیث باقی نمی‌ماند. برای من فرقی نمی‌کرد که دختر باکره باشد یا نه. اگر ازدواج می‌کردم و می‌دیدم زنم باکره نیست، اهمیت نمی‌دادم. من نه خیلی افراطی‌ام، نه از آن دسته آدم‌های رؤیایی یا رمانتیک. اما چندان محافظه‌کار هم نیستم. گمانم بیشتر واقع‌بین باشم. بکارت یک دختر مشکل چندان بزرگی نیست. خیلی مهم‌تر است که زوجی واقعاً یکدیگر را بشناسند. اما این فقط عقیده‌ی من است و به هیچ وجه قصد ندارم آن را به دیگران تحمیل کنم. او دیدگاه خودش را درباره‌ی چگونگی زندگی خودش داشت، بنابراین ناچار بودم یوزخند بزخم و تحمل کنم و به ملامسه از روی لباس اکتفا کنم. مطمئنم می‌توانی تصور کنی همچو حالی چه الزاماتی دارد؟ »

گفتم: « بله، می‌توانم تصور کنم. خودم خاطراتی شبیه این دارم. »

صورتش کمی سرخ شد و لبخند زد. « چندان هم بد نبود، سوءتفاهم نشود، اما چون هرگز قدمی پیش نرفتیم، هیچ وقت احساس آرامش نداشتم. همیشه در نیمه‌راه می‌ایستادیم. چیزی که من می‌خواستم با او بودن بود، بدون این‌که چیزی بین ما قرار گیرد. تصرف او بود و تصرف شدن خودم. نشانه‌ای لازم داشتم که آن را ثابت کنم. البته میل جنسی در این موضوع دخیل بود، اما عامل عمده نبود. از حس یگانه بودن جسمی حرف می‌زنم. هرگز از حس یگانگی با کسی برخوردار نبودم. همیشه تنها بودم، همیشه احساس تنش داشتم، پشت دیواری گیر کرده بودم. امیدوار بودم زمانی که یگانه شویم، دیوارم فرو بریزد و بفهمم کی هستم، خویشنتی که فقط گوشه‌ی چشم مبهمی به آن دارم. »

پرسیدم: « ولی درست نشد؟ »

گفت: « نه، نشد. » و مدتی به کنده‌های سوزان بخاری زل زد، چشم‌هایش

به نحو غریبی تار بود. « هیچ وقت درست نشد. »

جداً به فکر ازدواج با دختره بود و همین را بهش گفت. به او گفته بود:

« بعد از این که از دانشکده فارغ‌التحصیل شدیم، فوری ازدواج می‌کنیم. حتی

قبل از آن می‌توانیم رسماً نامزد شویم. » حرف‌های او دختر را خوشحال کرد

و لبخند جذابی تحویلش داد. در عین حال، لبخندش نشانه‌ای از خستگی آدمی

پخته‌تر را داشت که به عقاید جوانی خام گوش می‌دهد، گفت: « نمی‌توانم با

تو ازدواج کنم. می‌خواهم با کسی ازدواج کنم که چند سال از من بزرگ‌تر

است و تو هم با کسی ازدواج می‌کنی چند سال کوچک‌تر از خودت. رسم

این است. زن‌ها زودتر از مردها به پختگی می‌رسند و زودتر پیر می‌شوند. تو

هنوز هیچی از این دنیا نمی‌دانی. حتی اگر بعد از تمام شدن دانشکده ازدواج

کنیم، کار درست نمی‌شود. هرگز مثل حالا شادکام نمی‌شویم. البته که دوستت

دارم - هرگز کس دیگری را دوست نداشتم. اما این‌ها دو چیز مختلف است.

(این‌ها دو چیز مختلف است، ورد زبانش بود.) هنوز تو دبیرستانیم و در

خانه‌ی پدر و مادر زندگی کرده‌ایم. اما دنیای بیرون این جور نیست. دنیای

بزرگی است و باید برای زندگی تویش آماده باشیم. »

می‌فهمید دختره منظورش چیست. در قیاس با پسرهای همسن و

سالش پایش در زمین سفت بود. اگر کس دیگری این نکته را می‌گفت، شاید

موافقت می‌کرد. اما این تعمیم دادن تجربیدی نبود. داشتند از زندگی او حرف

می‌زدند.

به دختره گفت: « من که سر در نمی‌آورم. خیلی عاشقتم. می‌خواهم با هم

یگانه شویم. هیچ چیزی برایم روشن‌تر یا مهم‌تر از این نیست. عین خیالم

نیست که مطابق با واقعیت نباشد. برای این که خیلی دوستت دارم. »

دختر باز هم سری جنباند، انگار بخواهد بگوید این موضوع به حساب

نمی آید. موهای پسر را نوازش کرد و گفت: « نمی دانم هر کدامان از عشق چی می دانیم. عشق ما هرگز محک نخورده. هرگز مسئولیتی به عهده نگرفته ایم. هنوز بچه ایم. »

پسر نتوانست چیزی بگوید. از این که نتوانسته بود دیوار دور خودش را بشکند، خیلی غمگین شد. تا آن وقت آن دیوار را همیشه حامی خود می دانست، سدی بود که راهش را می بست. موجی از ناتوانی در برش گرفت. با خود گفت، دیگر کاری از من ساخته نیست. این دیوار ضخیم تا ابد محاصره ام کرده و هرگز نمی گذارد از آن بیرون بروم. در باقی زندگی ملال آور بی هدفم.

روابطشان به همان شکل ماند، تا هر دو از دبیرستان فارغ التحصیل شدند. مثل همیشه در کتابخانه با هم دیدار می کردند، با هم درس می خواندند و لباس به تن با هم ور می رفتند. دختره انگار اهمیت نمی داد تمام راه را طی نمی کنند. انگار عملاً می خواست اوضاع را به همین نحو ناتمام نگه دارد. همه خیال می کردند آقای پاکیزه و خانم پاکیزه هر دو از مواهب ساده ی جوانی برخوردار می شوند. اما پسره همچنان با احساسات لاینحلیش درگیر بود.

در بهار ۱۹۶۷ پسره وارد دانشگاه توکیو شد و دختره به یک دانشکده ی زنانه در کوبه رفت. بی پرو برگرد دانشکده ی درجه ی یکی بود، اما با نمره هایی که داشت، می توانست جای خیلی بهتری را انتخاب کند و حتی اگر دلش می خواست به دانشگاه توکیو برود. اما فکر نمی کرد لازم باشد و در کنکور شرکت نکرد. توضیح داد: « دلم نمی خواهد درس خاصی بخوانم، یا وارد وزارت مالیه بشوم. من دخترم. با تو فرق دارم. تو بلندپروازی. اما من می خواهم فراغت داشته باشم و چهار سال بعدی را خوش بگذارم. بعد از ازدواج دیگر همچو فرصتی دست نمی دهد. »

پسره از ته دل ناامید شد. امیدوار بود هر دو بروند توکیو و روابطشان را از سر بگیرند. از او خواهش کرد بیاید پیشش، اما دختره باز فقط سر بالا انداخت.

در تعطیلات تابستان، پس از سال اول دانشگاه پسره به توکیو برگشت و آن دو هر روز با هم قرار گذاشتند. (این همان تابستانی است که من و او در آموزشگاه رانندگی به هم برخوردیم.) دختره همه چیز را از سر گرفت و آن دو باز مثل گذشته به معانقه ادامه دادند. اما پسره حس می‌کرد چیزی در رابطه‌شان در حال تغییر است. واقعیت چون کرمی ساکت و صامت بینشان می‌خزید.

در ظاهر انگار تغییر چندانی نکرده بودند. عملاً مشکل بیشتر فقدان تغییر بود. هیچ چیز دختر تغییر نکرده بود - طرز صحبت، لباس پوشیدن، موضوعاتی که برای صحبت انتخاب می‌کرد، عقایدش - همه مثل سابق بود. رابطه‌شان مثل آونگی بود که رفته رفته به سوی توقف می‌رود و پسر حس می‌کرد از هماهنگی خارج می‌شود.

زندگی در توکیو توأم با تنهایی بود. شهر کثیف بود و غذا بد و مردم خشن. او مدام به فکر دختره بود. شب‌ها در اتاقش پناه می‌گرفت و نامه پشت نامه برای دختره می‌نوشت. دختره، هرچند نه همیشه، جوابش را می‌داد. زندگی‌اش را با طول و تفصیل برای پسره می‌نوشت و او نامه‌ها را می‌بلعید. نامه‌هایش تنها چیزی بود که نمی‌گذاشت به سر پسره بزند. بنا کرد به سیگار کشیدن و مشروب نوشیدن و در رفتن از کلاس‌ها.

سر آخر که تعطیلات تابستانی از راه رسیده و او به کوبه برگشته بود، خیلی چیزها دلسردش کرد. فقط سه ماه از آنجا دور بود، اما در کمال تعجب شهر زادگاهش به نظرش خاک‌آلود و بیجان به نظر می‌رسید. حرف زدن با مادرش سخت ملال‌آور بود. مناظر شهرش که در زمان اقامت در توکیو دلش برایشان تنگ شده بود، کسالت‌بار بود. پی برد که کوبه شهر مغرور



عقب‌افتاده‌ای است. دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند و حتی به آن سلمانی برود که از زمان کودکی برایش ملال‌انگیز بود. وقتی سگش را برای گردش برد، ساحل دریا خلوت و پر از زیباله بود.

شاید خیال کنید دیدار با یوشیکو، جوان را به هیجان می‌آورد، اما نه. هر بار که خدانگهدار می‌گفتند، او به خانه برمی‌گشت و به فکر فرو می‌رفت. هنوز دوستش داشت - این که مسلم بود - اما کافی نبود. حس می‌کرد باید دست به کاری بزند. شاید عشق مدتی در جوش و خروش باشد، اما تا ابد که دوام نمی‌آورد. اگر دست به کاری جدی نزنیم، رابطه‌ی ما به بن‌بست می‌رسد و عشق را در خود خفه می‌کند.

روزی تصمیم گرفت موضوع هم‌آغوشی را که از گفت‌وگویشان کنار گذاشته بودند باز هم مطرح کند. با خود گفت، این آخرین باری است که به میانش می‌کشم.

به دختر گفت: « این سه ماه در توکیو مدام به فکر بودم. من دوستت دارم و هرچند از هم دور باشیم، احساسم تغییر نمی‌کند. اما این همه مدت جدایی باعث می‌شود، افکار تلخ و سیاهی در درون آدم سر بردارد. شاید این حرف را نفهمی، اما آدم تنها که شد ضعیف می‌شود. هرگز به عمرم این همه احساس تنهایی نکرده بودم. هولناک است. بنابراین، چیزی می‌خواهم که ما را به هم نزدیک‌تر کند. می‌خواهم مطمئن شوم که به هم وابسته‌ایم، ولو این که از هم جدا باشیم. »

اما دختر حرفش را رد کرد. آهی کشید و به ملایمت او را بوسید. گفت: « متأسفم، اما بکارتم را از دست نمی‌دهم. این‌ها دوتا چیز مختلف‌اند. هر کاری برایت می‌کنم، جز این یکی. اگر دوستم داری، لطفاً دیگر این حرف را نزن. »

او باز هم پیشنهاد ازدواج داد.

دختر گفت: « بعضی از دخترهای همکلاس من تا به حال نامزد کرده‌اند.

در واقع فقط دوتا. اما نامزدهاشان کسب و کاری دارند. برای نامزدی شغل داشتن لازم است. ازدواج مسئولیت دارد. مستقل می شوی و یک آدم دیگر را به زندگی ات راه می دهی. اگر مسئولیت قبول نکنی، به هیچ جا نمی رسی. «  
پسر ه گفت: « من می توانم مسئولیت قبول کنم. گوش بده - می روم یک دانشگاه عالی و نمره های درسم هم عالی است. می توانم بعداً در هر شرکت یا اداره ی دولتی که بخواهم کار گیر بیارم. هر شرکتی را که دلت خواست اسم ببر تا من در صدر استخدامی هاش قرار بگیرم. اگر اراده کنم، هر کاری از من برمی آید. پس مشکل چیه؟ »

دختر چشم هایش را بست، به پشتی صندلی اتومبیل تکیه داد و مدت زمانی چیزی نگفت. بعد به حرف آمد: « می ترسم. » صورتش را با دست هایش پوشاند و بنای گریه را گذاشت. « خیلی، خیلی می ترسم. زندگی ترسناک است. چند سال دیگر مجبورم وارد دنیای واقعی بشوم و همین مرا به وحشت می اندازد. آخر چرا نمی فهمی؟ چرا سعی نمی کنی از احساساتم سر در بیاوری؟ چرا این جور عذابم می دهی؟ »

پسر تنگ در آغوشش گرفت. « تا من هستم، لازم نیست از چیزی بترسی. من هم می ترسم - تقریباً مثل تو. اما اگر با تو باشم، نمی ترسم. تا وقتی با هم باشیم، جایی برای ترسیدن وجود ندارد. »

دختر باز سر بالا انداخت. « تو نمی فهمی. من مثل تو نیستم. زنم. هیچ حالی ات نیست. »

بیهوده بود که باز چیزی بگوید. دختر زمان درازی گریه کرد و گریه اش که بند آمد، این حرف عجیب را به زبان آورد: « اگر ... از هم جدا شدیم، می خواهم بدانی همیشه به یادت خواهم بود. حقیقت دارد. هرگز فراموشت نمی کنم، چون واقعاً دوستت دارم. تو اولین کسی هستی که دوستش داشته ام

و فقط با تو بودن خوشحالم می‌کند. خودت هم می‌دانی. اما این‌ها دو تا چیز مختلف‌اند. »

همچنان که به کنده‌های سوزان بخاری زل زده بود، گفت: « در آن موقع به فکرم نرسید منظورش از این حرف چیست. » پیشخدمت غذای اصلی ما را آورد و چند کنده‌ی دیگر روی آتش گذاشت. کنده‌ها جرق جرق کرد. زوج میانسال میز بغلی ما مانده بودند که چه دسری سفارش دهند.

« چیزی که گفت مثل معما بود. بعد از این که رسیدم خانه خیلی به حرفش فکر کردم، اما هیچ نتوانستم از حرفش سر درآوردم. می‌فهمی منظورش چی بود؟ »

« خب، به نظرم منظورش این بود که تا زمان ازدواج باکره بماند و بعد که ازدواج کرد دیگر دلیلی برای باکرگی نیست، در این صورت دیگر از رابطه با تو خیالی‌اش نیست. تلویحاً می‌گفت تا آن وقت صبر کنی. »

« گمانم همین باشد. این تنها چیزی است که به فکرم می‌رسد. »

« این طرز فکر، منحصر به فرد است. منطقی هم هست. »

لبخند ملایمی روی لب‌هایش بازی کرد. « حق با توست. منطقی است. »

« باکره ازدواج می‌کند و در حالی که زن دیگری است، چشمش دنبال یکی دیگر است. مثل رمان‌های کلاسیک فرانسوی است. منهای مجالس رقص بالماسکه یا مستخدمه‌هایی که دور و بر آدم بپلکند. »

گفت: « ولی این تنها راه عملی است که می‌توانست به آن برسد. »

گفتم: « یک شرم لعنتی. »

مدتی نگاهم کرد، بعد آهسته سر جنباند. « درست فهمیدی. خوشحالم که می‌فهمی. » باز سر جنباند. « حالا می‌توانم این‌طور ببینیم – حالا که سنم

بالا تر رفته. اما آن زمان نمی توانستم. راستی که بچه بودم. نمی توانستم همه‌ی دقایق نوسان‌های قلب آدمیزاد را دریابم. بنابراین، یک‌ه خوردنِ کامل تنها واکنشم بود. راستش، پاک سردرگم شدم. «

گفتم: «متوجهم.»

مدتی وقت خوردن حرف نزدیم.

ادامه داد: «مطمئنم می توانی تصور کنی که رابطه‌مان قطع شد. هیچ کدامان نگفتم این کار را می‌کنیم، رابطه به طور طبیعی قطع شد. از نظر من برداشتش از زندگی – چطور بگوییم؟ – چندان صادقانه نبود. نه، این نیست .... چیزی که برایش می‌خواستیم، زندگی بهتر بود. این کمی سرخورده‌ام کرد. دلم نمی‌خواست این قدر با بکارت یا ازدواج یا هرچه درگیر شود، بلکه می‌خواستیم زندگی طبیعی‌تر و سرشارتری داشته باشد.»

گفتم: «ولی خیال نمی‌کنم می‌توانست طور دیگری رفتار کند.»

سر پایین آورد، گفت: «شاید حق با تو باشد.» به تکه‌ی گنده‌ای قارچ گاز زد. «پس از مدتی انعطاف‌ناپذیر می‌شوی. دیگر نمی‌توانی برگردی عقب. لابد همین بلا سر من آمده بود. از زمان بچگی اطرافیان به پیش هلمان می‌دادند و انتظار داشتند موفق شویم. و ما به توقعشان پاسخ دادیم، چون خیلی باهوش بودیم. اما در دوران بلوغ دیگر پا به پای توقعات پیش نمی‌روی و روزی می‌بینی راه برگشت نداری. دست‌کم تا آنجا که پای اخلاقیات در میان است.»

پرسیدم: «این بلا که سر تو نیامد؟»

بعد از این که قدری به این حرف فکر کرد، گفت: «یک جور می‌توانستم به این مشکل غلبه کنم.» کارد و چنگال را زمین گذاشت و با دستمال دهنش را پاک کرد. «بعد از قطع رابطه، با دختری در توکیو قرار می‌گذاشتم. مدتی

با هم زندگی کردیم. راستش به اندازه‌ی یوشیکو به هیجانم نمی‌آورد، اما دوستش داشتم. واقعاً حال یکدیگر را می‌فهمیدیم و همیشه با هم روراست بودیم. درباره‌ی آدمیزاد خیلی چیزها یادم داد. چه زیبایی‌هایی می‌توانند داشته باشند و چه خطاهایی دارند. سر آخر چندتا دوست پیدا کردم و به سیاست علاقه‌مند شدم. نمی‌خواهم بگویم شخصیتم سرپا دگرگون شد یا همچو چیزهایی. خیلی اهل عمل بودم، هنوز هم هستم. من رمان نمی‌نویسم و تو میل صادر نمی‌کنی. می‌دانی که منظورم چیه. در دانشکده یاد گرفتم واقعیت‌ها در دنیا بشمارند. این دنیای بزرگی است، ارزش‌های گوناگون بشماری همزیستی دارند و همیشه لازم نیست دانشجوی ممتازی باشی. بعد وارد دنیای بزرگ شدم. «

« و برای خودت خوب جولان دادی. »

گفت: « گمانم. » و آه خجولانه‌ای کشید. طوری نگاهم کرد، انگار همدست شده باشیم. « در قیاس با هم‌نسل‌های دیگر، زندگی خوبی دارم. پس از لحاظ عملی، بله، موفق شده‌ام. »

ساکت شد. من که می‌دانستم دلش می‌خواهد باز هم حکایت کند، آنجا نشستم و با صبر و حوصله منتظر شدم ادامه دهد.

آن وقت ادامه داد: « از آن پس مدت‌های مدید یوشیکو را ندیدم. سال‌ها. فارغ‌التحصیل شدم و تو شرکتی تجارتي کار گیر آوردم. پنج سال آنجا کار کردم که قسمتی از آن سفرهای دریایی بود. سرم خیلی شلوغ بود. دو سال بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده شنیدم یوشیکو ازدواج کرده است. مادرم بهم خبر داد. نپرسیدم با کی ازدواج کرده. خبر را که شنیدم، اولین فکرم این بود که: آیا توانسته تا زمان ازدواج بکارت خود را حفظ کند؟ پس از آن کمی غمگین شدم. روز بعد غمم بیشتر شد. احساس کردم چیز مهمی سرانجام تمام شده، مثل این که دری تا ابد پشت سرم بسته شده باشد. همین را هم انتظار داشتم، چون واقعاً دوستش داشتم. چهار سال از هم جدا شده بودیم

و گمانم هنوز به این امید بودم که شاید روزی با هم ازدواج کنیم. قسمت عمده‌ای از جوانی خودم را در کنارش گذرانده بودم و بدیهی بود که غمگین شوم. اما تصمیم گرفتم تا وقتی او خوشبخت باشد، من هم با آن کنار بیایم. از صمیم قلب این احساس را داشتم. اما کمی دلواپسش بودم. قسمتی از وجودش خیلی شکننده بود. »

پیشخدمت آمد، بشقاب‌ها را برد و سینی چرخدار دسر را آورد. هر دو دسر را رد کردیم و قهوه سفارش دادیم.

« من دیر ازدواج کردم، در ۳۲ سالگی. پس وقتی یوشیکو به من زنگ زد، هنوز مجرد بودم. ۲۸ سالم بود، که می‌شود چیزی بیشتر از ده سال پیش. تازه از شرکتی که برایش کار می‌کردم بیرون آمده بودم و کار خودم را شروع کرده بودم. قانع شده بودم که بازار صادرات مبل در حال رونق گرفتن است، پس قدری پول از پدرم وام گرفتم و شرکت کوچک خودم را راه انداختم. اما برخلاف اعتماد به نفسم اوضاع اول کار خوب پیش نرفت. سفارش‌ها دیر رسید، کالاها فروش نرفت، هزینه‌ی انبارداری سنگین شد و بازپرداخت وام‌ها عقب افتاد. راستش از پا درآمدم و رفته رفته اعتماد به نفسم ته کشید. این سخت‌ترین ایام عمرم بود. درست در گیر و دار این ایام محنت بود که روزی یوشیکو به من زنگ زد. نمی‌دانم شماره تلفنم را از کجا پیدا کرد، اما ساعت ۸:۰۰ شب بود که زنگ زد. فوراً صدایش را شناختم. چطور می‌توانستم آن صدا را فراموش کنم؟ این صدا یک دنیا خاطره را با خود آورد. آن روز سخت‌ترین حالت گرفته بود و شنیدن صدای دوست‌دختر قدیم خیلی سر حالم آورد. »

چنان به کنده‌های سوزان بخاری زل زده بود که انگار می‌کوشید خاطره‌ای را زنده کند. در این وقت، رستوران کاملاً پر شده بود و غلغله و خنده و جلنگ جلنگ بشقاب و کارد و چنگال آنجا را برداشته بود. گویا بیشتر مشتری‌ها محلی بودند و پیشخدمت‌ها را به اسم کوچک صدا می‌زدند: جوزیه! پائولو!

« نمی‌دانم از کی شنیده بود، اما از همه چیزم خیر داشت. چطور تا آن وقت مجرد مانده‌ام و برای کار خارج می‌روم. چطور سال پیش از کارم دست کشیده‌ام و شرکت خودم را دایر کرده‌ام. از همه چی باخبر بود. به من گفت: 'نگران نشو، کارت خوب می‌شود. فقط به خودت اعتماد کن. می‌دانم موفق می‌شوی. چطور ممکن است نشوی؟' از شنیدن این حرف از زبانش خیلی خوشحال شدم. صدایش خیلی مهربان بود. با خودم گفتم، می‌توانم از پیش برآیم، می‌توانم بحران را از سر بگذرانم. شنیدن صدایش اطمینانی را که به خودم داشتم دوباره به من برگرداند. فکر کردم تا وقتی اوضاع واقعی بماند، می‌دانم که می‌توانم از عهده‌ی مشکلات برآیم. احساس کردم دنیا به کامم می‌شود. » خندید.

« بعد نوبت من بود که از حال و روزش پیرسم. با چه جور آدمی ازدواج کرده، بچه‌دار شده، کجا زندگی می‌کند. بچه نداشت. شوهرش چهار سال بزرگ‌تر از او بود و در یکی از ایستگاه‌های تلویزیونی کار می‌کرد. گفت، کارگردان است. از حرفش نتیجه گرفتم که خیلی سر شوهرش شلوغ است. جواب داد، شلوغ‌تر از آن‌که وقت بچه‌دار شدن داشته باشد و خندید. در توکیو، در محله‌ی شیناگاوا به سر می‌برد. در آن زمان، من در محله‌ی شیروگان‌دای بودم، بنابراین همسایه نبودیم، اما تقریباً در نزدیکی هم بودیم. به او گفتم، چه تصادفی. به هر حال حرف‌های ما از این قبیل بود – تماماً حرف‌های عادی دو نفر که آشنای دوره‌ی دبیرستان بودند.

« گاهی حرف‌ها کمی ناشیانه می‌شد، اما از دوباره صحبت کردن با او خوشحال شدم. مثل دو دوست که سال‌ها پیش از هم وداع کرده‌اند و حالا در دو راه جداگانه‌ی زندگی گام گذاشته‌اند با هم حرف زدیم. مدت‌ها می‌گذشت که با کسی این‌طور راحت و صادقانه حرف نزده بودم و به این ترتیب مدت زیادی صحبت کردیم. وقتی هرچه داشتیم گفتیم، ساکت شدیم. سکوتی بود – چطور بگوییم – خیلی عمیق. آن جور سکوت که، اگر چشم‌ها را ببندی،

هزار جور تصویر بنا می‌کند به جوشیدن در ذهنت. « مدتی به دست‌هایش روی میز زل زد، بعد سر برداشت و نگاهم کرد.

« اگر می‌توانستم، دلم می‌خواست گوشی را بگذارم. تشکر کنم که تلفن کرده و بگویم چقدر از صحبت کردن با او لذت برده‌ام. می‌دانی منظورم چیه؟ »

موافقت کردم. « بله. از دیدگاه عملی این بهترین کار واقع‌گرایانه بود که می‌توانستی بکنی. »

« اما او تلفن را قطع نکرد و مرا به خانه‌اش دعوت کرد. پرسید: 'می‌توانی بیایی پیشم؟ شوهرم رفته یک سفر کاری و من تک و تنها هستم و حوصله‌ام سر رفته.' نمی‌دانستم چه بگویم، پس سکوت کردم. او هم همین‌طور. مدتی این سکوت ادامه پیدا کرد و بعد این حرف را زد: 'قولی را که بهت دادم، فراموش نکرده‌ام.' »

گفت: « قولی را که بهت دادم، فراموش نکرده‌ام. » اول نفهمید زن چه می‌گوید. بعد همه‌اش یادش آمد - قول او که موکول شده بود به بعد از ازدواجش. هرگز آن را جدی نگرفته بود و آن را حرفی الکی دانسته بود که در لحظه‌ای آشفستگی از زبانش لغزیده.

اما از جانب زن این حرف ناشی از آشفستگی نبود. قولی بود معتبر، قراردادی محکم که خودش بسته بود.

چند لحظه مغزش از کار افتاد و نمی‌دانست چه کند. پاک مبهوت به دور و برش نگاه کرد، اما علامت راهنمایی ندید که راه را نشان دهد. البته که دلش برای او غش می‌رفت، ناگفته پیدا بود. پس از جدایی بارها تصور کرده بود که در آغوشش چه حالی دارد. حتی وقتی با دخترهای دیگر بود، در تاریکی تصور می‌کرد او را در آغوش گرفته است. نه این‌که او را برهنه



دیده باشد - آنچه از تنش می‌دانست همان قدر بود که او را لباس پوشیده در بر می‌گرفت.

خوب می‌دانست در این اوضاع دست زدن به چنین کاری چقدر می‌تواند خطرناک باشد و چه عواقب وخیمی در بر داشته باشد. دلش هم نمی‌خواست آنچه در پشت و پَسَله در تاریکی رها کرده بود باز احیا شود. می‌دانست چنین عملی درخور او نیست. با خود گفت، این کار جنبه‌ای غیرواقعی دارد، چیزی که با منیت من نمی‌خواند.

اما البته با دیدارش موافقت کرد. هرچه باشد، این قصه‌ی پریان قشنگی بود که شاید فقط یک‌بار در زندگی پیش آید. دوست مؤنث تپل سابقش، همان‌که جوانی گرانقدرش را به پای او ریخته بود، او را به خود دعوت می‌کرد و می‌خواست یکراست برود خانه‌اش - و خانه‌اش چندان هم دور نبود. به علاوه، سال‌ها پیش در جنگلی انبوه قولی خصوصی و افسانه‌ای به او داده بود.

مدتی با چشم‌های بسته همچنان نشست و هیچ نگفت. انگار قدرت تکلم را از دست داده باشد.

زن پرسید: «هنوز گوشی دستته؟»

گفت: «بله. باشد. الساعه می‌آیم. نیم ساعت دیگر آنجا هستم. نشانی‌ات را بگو.»

اسم محله‌اش و شماره‌ی آپارتمان و تلفنش را نوشت. فوری ریش زد و لباس عوض کرد و رفت تاکسی سوار شود.

پرسید: «اگر جای من بودی، چه می‌کردی؟»

سری جنباندم. نمی‌دانستم چه بگویم.

خندید و به فنجان قهوه‌اش زل زد. «کاش من هم می‌توانستم به این

سؤال جواب ندهم. اما نمی توانستم. ناچار بودم درجا تصمیم بگیرم. یا بروم، یا نروم، این یا آن. راه دیگری نبود. آخرش رفتم خانه اش. وقتی در خانه اش را زدم، با خود گفتم، چه خوب است که خانه نباشد. اما بود، به خوشگلی همیشه. همان بوی خوشی را می داد که به خاطر داشتم. قدری نوشیدیم و گپ زدیم و چند صفحه ی قدیمی گوش دادیم. بعد خیال می کنی چه شد؟»

به او گفتم: «هیچ نمی دانم.»

گفت: «سال ها پیش در زمان بچگی یک قصه ی پریان خواندم.» تمام این مدت به دیوار رو به رو زل زده بود. «پیچ و خم قصه یادم نمی آید، اما آخرین سطرش را هرگز فراموش نمی کنم. شاید این اولین بار بود که قصه ای با چنین پایان عجیبی می خواندم. قصه این طور تمام می شود: 'وقتی تمام شد، شاه و ملازمانش غش غش زدند زیر خنده.' خیال نمی کنی پایان بندی عجیبی باشد؟»

گفتم: «چرا.»

«کاش پیرنگ قصه یادم می آمد، اما نمی آید. فقط همین خط آخر یادم مانده: 'وقتی تمام شد، شاه و ملازمانش غش غش زدند زیر خنده.' چه جور داستانی می تواند بوده باشد؟»

در اینجا قهوه مان را تمام کردیم.

به داستانش ادامه داد: «همدیگر را بغل کردیم. اما از این پیش تر نرفتیم. لباس هایش را در نیاوردم. فقط مثل روزگار قدیم دست مالی اش کردم. به این نتیجه رسیدم که این بهترین راه است، پیدا بود او هم به همین نتیجه رسیده است. مدت زیادی آنجا نشستیم و همدیگر را نوازش کردیم. این تنها راهی بود که ظاهراً آن موقع هر دومان می فهمیدیم. اگر سال ها پیش بود شاید کار به اینجا ختم نمی شد - به رختخواب می رفتیم و به هم نزدیک تر می شدیم. کارمان به شادی و خوشی می انجامید. اما حالا از این مرحله گذشته بودیم.

امکانش نابود شده بود و سخت و صلب شده بود. و دیگر راهی به رویش باز نمی‌شد. «

فنجان خالی قهوه‌اش را هی چرخاند. آن قدر به این کار ادامه داد که پیشخدمت آمد ببیند چیزی می‌خواهد. سر آخر از فنجان دست کشید، پیشخدمت را صدا زد و سفارش اسپرسو دیگری داد.

گفت: «گویا یک ساعتی در آپارتمان‌ش مانده باشم. درست یادم نیست. اگر بیشتر می‌ماندم، می‌زد به سرم.» و لبخند زد. «از او وداع کردم و رفتم. این آخرین وداع ما بود. من می‌دانستم و او هم می‌دانست. آخرین نگاهی که به او انداختم، دست‌ها را چلیپا کرده در درگاهی ایستاده بود. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نگفت. لازم نبود آن را به صدای بلند بگوید. می‌دانستم می‌خواهد چه بگوید. احساس خلاء می‌کردم. احساس یوکی. صداها عجیب به نظر می‌رسید و همه چیز تغییر شکل داده بود. مات و مبهوت سرگردان بودم و فکر می‌کردم زندگی‌ام چه بی‌هدف است. دلم می‌خواست برگردم، به خانه‌اش بروم و او را از آن خودم کنم. اما نتوانستم. راهی نبود که بتوانم.»

چشم‌ها را بست و سر جیب‌بند. اسپرسوی دوم خود را نوشید.

«گفتن این حرف دست‌پاچه‌ام می‌کند، اما آن شب کاری را کردم که نباید.

اولین و شاید آخرین بارم بود.»

مدت زیادی به فنجان قهوه‌ام زل زدم. و فکر کردم چقدر از خود متشکر بودم. دلم می‌خواست این فکر را برایش توضیح بدهم، اما به نظرم نتوانستم.

خندید. «وقتی با این لحن می‌گویم، انگار اتفاقی است که برای یکی

دیگر افتاده.» مدتی غرق فکر ساکت شد. من هم چیزی نگفتم.

سر آخر گفت: «وقتی تمام شد، شاه و ملازمانش غش غش زدند زیر

خنده. هر وقت یاد این دیدار آخر می‌افتم، همیشه این جمله به ذهنم می‌رسد.

انگار یک واکنش شرطی است. به نظرم می‌رسد وضع خیلی غم‌انگیز همیشه

عنصری از مضحکه در بر دارد.»

همان‌طور که در ابتدا گفتم، از آنچه گفته‌ام نمی‌شود درسی اخلاقی گرفت. اما این واقعاً اتفاقی است که برای او افتاد. اتفاقی که برای همه‌ی ما افتاد. به همین دلیل، وقتی داستانش را برایم گفت، خنده‌ام نیامد. حالا هم نمی‌آید.

## چاقوی شکاری

دو بلم مثل جفتی در جزیره‌ای دور از ساحل لنگر انداخته بودند. اگر می‌خواستی شناکنان از ساحل به آن‌ها بررسی، فاصله‌ی کاملی بود - دقیقاً در پنجاه حرکت به یکی از آن‌ها می‌رسیدی، بعد طی سی حرکت از یکی به دیگری. هر بلم به طول چهار متر نردبانی فلزی داشت و فرشی از علف مصنوعی سطحش را پوشانده بود. آب که در این نقطه به عمق سه تا سه و نیم متر بود، چنان شفاف بود که می‌شد زنجیر بسته به بلم‌ها را تا لنگر سیمانی در ته آب دنبال کنی. منطقه‌ی شنا در محاصره‌ی آبسنگ‌های مرجانی بود و کمتر موجی در آن دیده می‌شد، بنابراین بلم‌ها چندان روی آب بالا پایین نمی‌شدند. انگار در آنجا تسلیم لنگر بودند و روزهای پی در پی آفتاب بی‌دریغ بر آن‌ها می‌تابید.

دوست داشتم در کرانه‌ی سفید دراز بایستم و آن را، برج قرمز گارد ساحلی را و ردیف سبز درخت‌های نخل را تماشا کنم - چشم‌انداز معرکه‌ای بود و شاید کمی زیادی کامل برای کارت‌پستال. در دوردست سمت راست ساحل به خط خرسنگ‌های سیاه پرشیب و دندان‌دار ختم می‌شد که به خانه‌های ویلایی هتلی می‌رسید که من و زخم آنجا مقیم بودیم. آخر ژوئن بود

و هنوز فصل جهانگردی نشده بود و آدم‌های چندانی در هتل یا در ساحل نبودند.

یک پایگاه نظامی امریکایی در آن نزدیکی بود و بلم‌ها درست در مسیر خط پرواز هلیکوپترهایی بودند که به پایگاه برمی‌گشتند. هلیکوپترها از خط افق پیدا می‌شدند، فضای بین دو بلم را به دو قسمت تقسیم می‌کردند، بعد به طرف درخت‌های نخل می‌رفتند و پشتشان ناپدید می‌شدند. چنان پایین پرواز می‌کردند که می‌شد حالت چهره‌ی خلبان‌ها را دید. با این حال، به جز فش فش هلیکوپترها در بالای سر، ساحلی خواب‌آلود و خلوت بود - جای کاملی که در تعطیلات احساس تنهایی کنی.

هر خانه‌ی ویلایی ساختمان سفید دو طبقه‌ای بود که به چهار واحد تقسیم شده بود، دوتا در طبقه‌ی اول و دوتا در طبقه‌ی دوم. اتاق ما در طبقه‌ی اول بود، با چشم‌انداز اقیانوس. درست بیرون پنجره‌ی ما یک پلومریای سفید قد برافراشته بود و آن طرف‌تر باغی بود با چمن به دقت کوتاه‌شده. صبح و شب آپاش‌ها مهمه‌ی خواب‌آلودی روی چمن راه می‌انداختند. بعد از چمن، استخر شنا و یک رج درخت‌های بلند نخل بود که برگ‌های عظیمشان در باد بسامان جنبش ملایمی داشت.

مادر و پسری امریکایی در واحد بغل‌دستی من و زنم بودند. انگار خیلی قبل از آمدن ما رسیده بودند. مادر حدوداً شصت‌ساله بود و پسر نزدیک به سن و سال ما، ۲۸ - ۲۹ ساله. بیش از هر مادر و پسری که تا به حال دیده بودم شبیه هم بودند - صورت‌های دراز و باریک شبیه یکدیگر، پیشانی پهن و لب‌های چفت داشتند. مادر قدبلند و خدنگ بود و حرکاتش همیشه هشیار و چالاک. پسر هم قدبلند به نظر می‌رسید، اما نمی‌شد واقعاً با اطمینان بگویی، چون روی صندلی چرخدار نشسته بود. مادرش مدام پشتش بود و صندلی او را هل می‌داد.

---

۱. Plumeria درختچه‌ای که گل‌های خوشبو دارد. به نام رایج Fragipani.

آن قدر ساکت بودند که آدم باورش نمی‌شد و اتاقشان شبیه موزه بود. هرگز تلویزیون روشن نمی‌کردند، اما دو دفعه از اتاقشان صدای موسیقی شنیدم - دفعه‌ی اول کوئینتت کلارینتِ موتسارت، دفعه‌ی دوم موسیقی ارکسترالی که نشناختم. حدسم ریچارد اشتراوس بود. جز این صدایی نبود. از تهویه‌ی مطبوع استفاده نمی‌کردند، به جای آن درِ جلو را باز می‌گذاشتند تا نسیم خنک دریا به درون بوزد. اما حتی وقتی در باز بود، صدای صحبتشان به گوش نمی‌رسید. هر گفت‌وگویی که داشتند - خیال می‌کنم گاهی با هم حرف می‌زدند - لابد کم و بیش پیچ پیچ می‌کردند. انگار این حال به من و زخم هم سرایت کرد، چون هر وقت تو اتاق بودیم می‌دیدیم بی‌اختیار آهسته حرف می‌زنیم.

خیلی وقت‌ها در رستوران یا در اتاق نشیمن، یا در یکی از گذرگاه‌های باغ به مادر و پسر برمی‌خوریم. هتل جای دنج کوچکی بود، بنابراین به نظرم خواه ناخواه مجبور بودیم با هم رو در رو شویم. از کنار هم که رد می‌شدیم، برای هم سری تکان می‌دادیم. طرز سر تکان دادن مادر و پسر برای سلام دادن فرق می‌کرد. مادر با شدت و حدت سر می‌جنباند، اما پسر بفهمی نفهمی سرش را می‌جنباند. با این حال، تأثیری که این دو جور سر تکان دادن می‌گذاشت عیناً مثل هم بود: هر دو سر جنباندن همان جا شروع و ختم می‌شد و چیزی پشتش نبود. ما هم هیچ وقت سعی نکردیم باشان هم‌کلام شویم. من و زخم بین خودمان حرف زیاد داشتیم - به وطن که برگشتیم برویم آپارتمان تازه، با کار و شغل‌مان چه کنیم؟ آیا بچه‌دار بشویم، یا نه؟ این آخرین تابستان دهه‌ی بیست‌سالگی زندگی‌مان بود.

بعد از صبحانه مادر و پسر همیشه در اتاق نشیمن می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند - هر کدام منظم‌اً از سر تا ته از یک صفحه به صفحه‌ی دیگر می‌رفت، انگار مسابقه‌ی سرسختانه‌ای گذاشته بودند تا ببینند کی زودتر از آن یکی همه را می‌خواند. بعضی روزها هم روزنامه نبود، بلکه کتاب‌های کت و

کلفت جلد سخت بود. کمتر به مادر و پسر شبیه بودند تا زن و شوهر پیری که سال‌ها بود حوصله‌شان از هم سر رفته بود.

هر روز صبح ساعت ۱۰:۰۰ من و زنم می‌رفتیم کنار دریا تا حمام آفتاب بگیریم. به تتمان خوب کرم ضد آفتاب می‌مالیدیم و روی شن حصیری می‌انداختیم و دراز می‌کشیدیم. من با واکن به گروه استونز و ماروین‌گی گوش می‌دادم و زنم غرق خواندن یک کتاب جلد نازک بر باد رفته می‌شد. ادعا می‌کرد خیلی چیزها درباره‌ی زندگی از این رمان یاد گرفته. من این کتاب را نخوانده‌ام، پس نمی‌دانم منظورش چیست. هر روز صبح خورشید از طرف خشکی در می‌آمد، آهسته راه بین دو بلم را طی می‌کرد - در جهت مخالف هلیکوپترها - و بعد کاهلانه در افق محو شد.

ساعت ۲:۰۰ بعد از ظهر هر روز مادر و پسر در ساحل پیداشان می‌شد. مادر همیشه پیراهنی ساده با رنگ روشن می‌پوشید و کلاه حصیری لبه‌پهنی به سر می‌گذاشت. پسر کلاه نداشت، عوضش عینک آفتابی می‌زد. این‌ها در سایه‌ی زیر درخت‌های نخل می‌نشستند، نسیم به آن‌ها می‌وزید و هر دو به اقیانوس زل می‌زدند و جز این کاری نمی‌کردند. مادر توی صندلی تاشو می‌نشست، ولی پسر از صندلی چرخدارش در نمی‌آمد. گهگاه کمی جا عوض می‌کردند تا در سایه بمانند. مادر فلاسکی نقره‌یی با خود داشت و گاهی نوشیدنی را توی فنجان کاغذی برای خودش می‌ریخت یا بیسکویت شور می‌جوید.

بعضی روزها سر نیم ساعت می‌رفتند، روزهای دیگر تا ساعت ۳:۰۰ می‌ماندند. شنا که می‌کردم، به نظرم می‌رسید تماشا می‌کنند. از بلم‌ها تا خط درخت‌های نخل فاصله‌ی زیادی بود، بنابراین شاید خیال می‌کردم. یا شاید زیادی حساس شده بودم، اما هر وقت از یکی از بلم‌ها بالا می‌رفتم، این



احساس واضح را داشتم که چشم‌هاشان به سمت من است. گاهی فلاسک نقره‌یی مثل کاردی در آفتاب برق می‌زد.

روزهای ست و بیحال یکی پس از دیگری بدون هیچ وجه تمایزی از یکدیگر می‌گذشت. می‌توانستی نظم آن را تغییر دهی و هیچ کس متوجه نشود. خورشید از شرق طلوع می‌کرد و در غرب غروب، هلیکوپترهای سبز زیتونی در پایین پرواز می‌کردند و من هی آبجو می‌نوشیدم و هر وقت دلم می‌خواست شنا می‌کردم.

بعد از ظهر آخرین روز اقامت در هتل، برای آخرین بار به شنا رفتم. زنم داشت چرت می‌زد، پس تنهایی رفتم ساحل. شنبه بود، بنابراین ساحل شلوغ‌تر از همیشه بود. سربازهای برنزه با هیاهو و بازوهای خالکوبی والیبال بازی می‌کردند. بچه‌ها لب آب شلپ شلپ می‌کردند، قلعه‌های شنی می‌ساختند و با هر موج بزرگ از شادی جیغ می‌کشیدند. اما تقریباً کسی در آب نبود؛ بلم‌ها خالی بود. آسمان بی‌ابر بود، آفتاب بالای سر و شن داغ. ساعت از ۲:۰۰ گذشته بود، اما سر و کله‌ی مادر و پسر هنوز پیدا نشده بود.

تو آب راه می‌رفتم تا به سینه‌ام رسید، بعد به طرف بلم سمت چپ شنا کردم. آهسته، همچنان که مقاومت آب را با کف دست‌هایم می‌سنجیدم، شنا کردم و ضربه‌های دست را شمردم. آب سرد بود و پوست برنزه‌ام احساس خوشی به من می‌داد. با شنا در چنین آب زلالی سایه‌ام را بر ته شنی می‌دیدم، انگار پرنده‌ای باشم که در هوا پرواز می‌کنم. پس از این‌که پنجاه ضربه‌ی دست را شمردم، سر برداشتم و یقین، بلم را یگراست جلو خود دیدم. دقیقاً با ده ضربه‌ی دیگر، دست چپم به کناره‌ی بلم خورد. لحظه‌ای همان جا شناور شدم، هواگیری کردم و بعد به نردبان چنگ انداختم و چهار دست و پا از بلم بالا رفتم.

تعجب کردم که دیدم یکی دیگر هم آنجاست - یک زن موبور سنگین وزن. از ساحل که راه افتاده بودم کسی را توی بلم ندیده بودم، پس وقتی به طرف بلم شنا می‌کردم او هم باید آمده باشد. زن بیکینی کوچوبی تنش کرده بود - یکی از آن پارچه‌های قرمزی که در باد پرپر می‌زنند، مثل بیرقی که کشاورزان ژاپنی در مزرعه آویزان می‌کنند تا هشدار بدهند که به آنجا کود شیمیایی زده‌اند - و دمر خوابیده بود. زن چنان فربه بود که مایو حتی کوچک‌تر از آنچه به نظر می‌آمد نشان می‌داد. انگار تازه از راه رسیده بود، پوستش هنوز کمرنگ بود، بی‌هیچ نشانی از برنزه شدن.

لحظه‌ای سر برداشتم، بعد دوباره چشم‌ها را بست. من آن سر بلم نشستم و پا را در آب آویزان کردم و به ساحل نگاه کردم. مادر و پسر زیر درخت‌های نخل خود نبودند. جای دیگر هم دیده نمی‌شدند. بی‌اختیار دلم برایشان تنگ شد؛ صندلی چرخداری که زیر آفتاب برق می‌زد برایم قوت قلبی بود. بدون آن‌ها تکه‌ای از تصویر گم شده بود. شاید با هتل تسویه حساب کرده بودند و به جایی که از آن آمده بودند - هر جا که بود - برگشته بودند. کمی پیش که آن‌ها را در رستوران هتل دیده بودم، نفهمیده بودم دارند آماده‌ی رفتن می‌شوند. آن دو سر فرصت غذای روزمره‌شان را خورده بودند و پس از آن ساکت فنجان قهوه‌شان را نوشیده بودند - همان کار همیشگی هر روز.

من هم مثل زن موبور دمر افتادم و تا ده دقیقه یا کمی بیشتر حمام آفتاب گرفتم و به صدای موجک‌هایی که در پهلوهای بلم لب‌پر می‌زدند گوش دادم. قطره‌های آب در گوشم در آفتاب داغ گرم شد.

« پسر، چه داغ است! » زن از آن سر بلم گفت. صدای بم نافذ و شیرینی

داشت.

جواب دادم: « حتماً. »

« می‌دانی ساعت چند است؟ »

« ساعت ندارم، اما باید حدود ۲:۳۰ باشد. شاید ۲:۴۰. »

گفت: « راستی؟ » و بفهمی نفهمی آهی کشید، انگار هیچ انتظار چنین وقتی را نداشت. شاید هم وقت و زمان چندان برایش مهم نبود. درجا نشست. قطره‌های عرق روی تنش مثل مگس روی خوراکی نشسته بود. حلقه‌های گوشت و چربی درست پایین گوش‌هایش شروع می‌شد و با ملایمت به طرف شانه‌هایش شیب برمی‌داشت، بعد با رشته‌های ممتد به طرف بازوهای گوشتالویش می‌رفت. حتی میچ‌ها و زانوهایش انگار در آن لایه‌های گوشتالو ناپدید می‌شد. من بی‌اختیار یاد مرد میشلن<sup>۱</sup> افتادم. اما هرچند که زن چاق و چله بود، ناسالم به نظر نمی‌رسید. توی ذوق هم نمی‌زد. فقط روی استخوان‌هایش گوشت زیادی بود. حدس زدم نزدیک چهل سال دارد.

« لابد خیلی اینجا بودی، چون برنزه شدی. »

« نه روز. »

گفت: « چه برنزه‌ی خیره‌کننده‌ای. » به جای جواب دادن گلویی صاف کردم. سرفه که کردم، آب توی گوشم غلغل کرد.

زن گفت: « من تو هتل نظامی هستم. »

آنجا را می‌شناختم. پایین‌دست جاده‌ی ساحلی بود.

« برادرم افسر ناو است و اینجا دعوت‌م کرد. نیروی دریایی چندان بد نیست، می‌دانی؟ حقوقشان خوب است. هرچه دلت بخواهد دارند، به اضافه‌ی مزایایی مثل این تفریحگاه. تو دانشکده که بودم، اوضاع فرق داشت. دوره‌ی جنگ ویتنام بود. آن وقت‌ها اگر یکی از افراد خانواده‌ات نظامی بود، دستپاچگی به همراه داشت. باید یواشکی جیم می‌شدی. اما زمانه از آن وقت عوض شده. »

بفهمی نفهمی سری تکان دادم.

---

۱. Michelin Man علامت رایج یکی از مارک‌های تجاری لاستیک اتومبیل در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی. به صورت مردی فربه مرکب از لاستیک‌های روی هم چیده.

ادامه داد: « شوهر سابقم هم تو نیروی دریایی بود. خلبان جنگی. دو سال تو ویتنام مأموریت داشت، بعد شد خلبان جنگی. من مهماندار هواپیما بودم و این جوری به هم برخوردیم. دارم سعی می‌کنم یادم بیاید چه سالی ازدواج کردیم ... هزار و نهصد و هفتاد و چند. به هر حال، حدود شش سال پیش. همیشه از این اتفاق‌ها می‌افتد. »

« کدام اتفاق‌ها؟ »

« می‌دانی ... کارکنان هواپیمایی فشار کاری زیادی دارند، بنابراین مایل‌اند با هم قرار و مدار دیدار بگذارند. ساعات کار و سبک زندگی کاملاً عجیب و غریب است. به هر حال ازدواج کردیم و من از شغلم دست کشیدم و بعد او با مهماندار دیگری روی هم ریخت و با او ازدواج کرد. از این اتفاق‌ها هم همیشه می‌افتد. »

سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. « حالا کجا زندگی می‌کنی؟ »

« لس‌آنجلس. هیچ وقت آنجا بودی؟ »

« نه. »

« من آنجا به دنیا آمدم. بعد پدرم منتقل شد به سالت لیک سیتی. آنجا

را دیدی؟ »

« نه. »

سری جنباند و گفت: « آنجا را توصیه نمی‌کنم. » با کف دست عرق

صورتش را خشک کرد.

تصورش عجیب بود که مهماندار بوده باشد. مهماندارهای عضلانی زیادی دیده‌ام که می‌توانستند کشتی‌گیر باشند. بعضی را با بازوهای قوی و لب فوقانی کرکدار دیده‌ام. اما هیچ کس را به این گندگی ندیده‌ام. شاید در امریکا مهم نباشد که مهماندار چقدر کت و کلفت باشد. یا شاید وقتی این شغل را داشت، این قدر چاق و چله نبود.

پرسید: « خودت کجا اقامت داری؟ »

به هتل اشاره کردم.

« تنهایی؟ »

توضیح دادم من و زنم آمده‌ایم برای گذارندن تعطیلات.

« ماه عسل؟ »

جواب دادم: « نه. شش سال از ازدواج ما گذشته. »

با تعجب گفت: « راستی؟ قیافه‌ات نشان نمی‌دهد. »

ساحل را برانداز کردم. نشانی از مادر و پسر نبود. سربازها هنوز سرگرم بازی والیبال بودند. نجات‌غریق در برج خود با دوربین گنده، سخت به چیزی در آب خیره شده بود. هلیکوپترهای نظامی سرآخر از افق پیدا شدند و مثل قاصدهای تراژدی یونانی که خبر بد می‌آوردند، با وقار و هیاهو از بالای سر گذشتند و در خشکی ناپدید شدند. ماشین‌های سبز پرنده را که در دوردست محو می‌شدند تماشا کردیم.

زن گفت: « شرط می‌بندم از آنجا خیال می‌کند خیلی بهمان خوش

می‌گذرد. تو این بلم حمام آفتاب می‌گیریم و دنیا به هیچی مان نیست. »

« شاید حق با شما باشد. »

گفت: « بیشتر چیزها از دور خیلی قشنگ است. » باز به شکم غلتید و

چشم‌ها را بست.

زمان در سکوت گذشت. حس کردم وقت رفتن شده، بلند شدم و به او

گفتم: « باید برگردم. » تو آب شیرجه زدم و شناکنان دور شدم. اما در نیمه‌راه

ایستادم و دست و پا زنان رو به بلم کردم. مرا تماشا کرد و دست تکان داد.

من هم دستی تکان دادم. از دور مثل دلفین به نظر می‌رسید. تنها دوتا باله می‌خواست تا بتواند بجهد تو آب.

در اتاقم چرتی زدم و بعد که غروب شد، من و زنم مثل همیشه به

رستوران رفتیم و شام خوردیم. مادر و پسر آنجا نبودند. و وقتی از رستوران

به اتاقمان برگشتیم، در اتاقشان بسته بود. از پنجره‌ی مات کوچک بالای در، نوری به بیرون می‌تراوید، اما نمی‌شد گفت در اتاق هنوز کسی هست. به زنم گفتم: «نمی‌دانم تا به حال تسویه حساب کردند، یا نه؟ نه در ساحل بودند، نه سر شام.»

زنم گفت: «همه آخرش تسویه حساب می‌کنند. تا ابد که نمی‌شود این جور زندگی کرد.»

موافقت کردم. «درست است.» اما قانع نشدم. نمی‌توانستم مادر و پسر را در جایی جز اینجا تصور کنم.

ما هم بنا کردیم به بستن چمدان‌ها. چمدان‌ها را که پر کردیم و پای تخت‌خواب گذاشتیم، اتاق ناگهان سرد و غریبه شد. تعطیلات ما تمام شده بود.

بیدار شدم و نگاهی به ساعت مچی روی میز کنار تختم انداختم. ۱:۲۰ دقیقه بود. قلبم دیوانه‌وار می‌زد. آهسته از تخت روی فرش لغزیدم، چارزانو نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. بعد نفس در سینه حبس کردم، شانه‌ها را خلاص کردم، صاف نشستم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. با خود گفتم، لابد زیادی شنا کردم، یا زیادی آفتاب خوردم. ایستادم و دور و بر اتاق را برانداز کردم. پای تخت دو چمدان ما، مثل حیوان‌ها دزدانه قوز کرده بودند. یادم آمد: درست است، فردا دیگر اینجا نخواهیم بود.

زنم در نور کم‌رنگ ماه که از پنجره می‌تابید، به خواب خوش رفته بود. صدای تنفسش اصلاً شنیده نمی‌شد، انگار مرده باشد. بعضی وقت‌ها خوابش این جور است. اوایل ازدواج، ترس برم می‌داشت؛ هر لحظه فکر می‌کردم شاید راست راستی مرده باشد. اما این فقط خواب آرام سنگینی بود. بی‌زنامه‌ی خیس عرق را در آوردم و پیرهن تمیز و شلووارک پوشیدم. یک شیشه‌ی بغلی

وایلد ترکی را که روی میز بود توی جیب لغزاندم، در را وا کردم و بی‌سر و صدا رفتم بیرون. هوای شبانه سرد بود و بوی نمناک همه‌ی گیاهان آن دور و بر را با خود داشت. ماه بدر بود و نور غریبی به دنیا می‌پاشید که هرگز در روز دیده نمی‌شود. انگار از پشت فیلتری رنگی نگاه کنی، همان که اشیا را پررنگ‌تر از آنچه واقعیت دارد نشان می‌دهد و باقی را مثل جسد خشک و بیجان می‌نمایاند. هیچ خوابم نمی‌آمد. انگار خواب هرگز وجود نداشت، ذهنم کاملاً روشن و متمرکز بود. سکوت حاکم بود. نه بادی بود و نه حشره‌ای و نه پرنده‌ی شبانه‌ای. فقط صدای همهمه‌ی دوردست امواج بود و باید با دقت گوش می‌دادم تا بشنوم.

خانه‌های ویلایی را دور زدم و بعد از چمن رد شدم. چمن که مدور بود، در نور مهتاب شبیه استخر یخزده‌ای بود. با احتیاط قدم برداشتم و سعی کردم یخ نشکند. بعد از چمن، یک رشته پلکان سنگی بود و در بالای پلکان باری که با مایه‌های استوایی تزئین شده بود. هر شب پیش از شام ودکا تونیکی در این بار می‌نوشیدم. البته حالا بعد از نیمه شب آنجا بسته بود و کرکره‌ها را انداخته و چترهای آفتابی بالای هر میز را به دقت بسته بودند که شبیه پتروداکتیل‌های چرت‌آلود شده بودند.

مرد جوانی که توی صندلی چرخدار می‌نشست آنجا بود؛ آرنجی را روی یکی از میزها گذاشته بود و به آب زل زده بود. صندلی چرخدار فلزی‌اش از دور در مهتاب شبیه ابزار گرانبهایی بود که آن را برای ژرف‌ترین و تاریک‌ترین ساعات شب ساخته باشند.

هیچ وقت این مرد را تنها ندیده بودم. در ذهنم همیشه او و مادرش یک واحد یکپارچه بودند – او در صندلی خودش و مادرش که هلش می‌داد. دیدنش در این حالت غریب – و حتی خشن – بود. یک پیراهن نارنجی هاوایی که قبلاً دیده بودم به تن داشت، با شلوار نخی سفید. بدون حرکت نشسته بود و به اقیانوس زل زده بود.

مدتی آنجا ایستادم و نمی دانستم باید به او علامت بدهم که آنجا هستم، یا نه. اما پیش از این که تصمیم بگیرم چه کنم، او حضورم را حس کرد و برگشت. مرا که دید، همان تکان مختصر را به سرش داد.

گفتم: « شب به خیر. »

با صدای آهسته‌ای جواب داد: « شب به خیر. » اولین بار بود که حرف زدنش را می شنیدم. صدایش کمی خوابالود، اما عادی بود. نه زیاد بلند و نه زیاد کوتاه.

پرسید: « گشت شبانه؟ »

گفتم: « خوابم نمی برد. »

سرتاپا براندازم کرد و لبخند خفیفی به لبش آمد. گفت: « من هم. اگر

دوست داری بنشین. »

لحظه‌ای تردید کردم، سری تکان دادم، بعد رفتم طرف میزش. یکی از صندلی‌های پلاستیکی را پیش کشیدم و رو به رویش نشستم. سر برگرداندم تا به همان جا نگاه کنم که او می کرد. ته ساحل خرسنگ‌های دندان‌داری مثل نصف کیک گرد دیده می شد که موج‌ها با فاصله‌های منظم در پایشان لپ لپ می کردند. موجک‌های باشکوه تمیز - انگار با خط‌کشی اندازه‌شان گرفته بودند. بعد از آن چیز چشمگیری دیده نمی شد.

گفتم: « امروز شما را ساحل ندیدم. »

مرد جوان گفت: « تمام روز را تو اتاق استراحت می کردم. مادرم حال

خوشی نداشت. »

« از شنیدنش متأسفم. »

« مشکل جسمی نیست. بیشتر وضع عاطفی و عصبی است. » گونه‌اش را با انگشت میانی دست راست خاراند. با این که شب از نیمه گذشته بود، گونه‌هایش به نرمی چینی بود، بی هیچ نشانی از ته‌ریش. « حالا حالش خوب است. به خواب عمیقی رفته. وضعیتش با پاهای من فرق دارد - یک شب که



خوب بخوابد، حالش بهتر می‌شود. نه این‌که کاملاً خوب شود، اما لااقل باز به حال عادی برمی‌گردد. صبح که بشود، حالش خوب می‌شود. »

سی‌تانیه و شاید یک دقیقه ساکت ماند. زیر میز پاهایم را از روی هم برداشتم و مردد بودم که بروم، یا نه. انگار در تمام زندگی همیشه لازم بود تصمیم بگیرم کی صحبت را تمام کنم و از طرف خداحافظی کنم. اما فرصت را از دست دادم: تازه داشتم تصمیم می‌گرفتم بروم، که به حرف آمد.

« هزار جور اختلال عصبی هست. حتی اگر یک علت داشته باشند، یک میلیون علائم مختلف هست. مثل زلزله است – انرژی نهفته یکی است، اما بسته به این‌که کجا اتفاق بیفتد نتایج فرق دارند. در یک مورد جزیره‌ای ممکن است غرق شود، در مورد دیگر جزیره‌ای پیدا شود. »

خمیازه کشید. خمیازه‌ای کشدار و رسمی. تقریباً باشکوه. بعد گفت: « ببخشید! » خسته به نظر می‌رسید؛ چشم‌هایش خمار بود، انگار هر لحظه ممکن بود به خواب برود. نگاهی به ساعت مچی انداختم و دیدم آن را به دستم نبسته‌ام – جای ساعت نوار سفیدی روی پوست مچم مانده بود.

گفت: « نگران من نشوید. شاید خواب‌آلود به نظر برسیم، اما خوابم نمی‌آید. شبی چهار ساعت خواب بسم است و معمولاً پیش از سپیده‌دم می‌خوابم. بنابراین، غالباً اینجا وقت می‌گذرانم. »

زیرسیگاری سینزانو را از روی میز برداشت و مدتی چنان به آن زل زد که انگار غنیمتی گرانبهاست، بعد سر جایش گذاشت.

« هر وقت مادرم دچار مشکل عصبی می‌شود، طرف چپ صورتش یخ می‌زند. نمی‌تواند چشم یا دهانش را حرکت بدهد. اگر به آن طرف صورتش نگاه کنی، انگار گلدانی است ترک‌خورده. عجیب است، اما کشنده و خطرناک نیست. یک شب خواب خوش رو به راهش می‌کند. »

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، پس فقط بدون رد و تأیید سری تکان دادم.

گلدان ترک‌خورده؟

« به مادرم نگویند که حرفش را با شما زده‌ام، باشد؟ بدش می‌آید کسی از حالش حرف بزند. »

گفتم: « حتماً. به علاوه، ما فردا می‌رویم. پس بعید است وقت صحبت با او را پیدا کنم. »

انگار واقعاً به معنایش پی برده باشد، گفت: « خیلی بد شد. »

گفتم: « بله، اما مجبورم برگردم سر کار. چاره چیه؟ »

« اهل کجایی؟ »

« توکیو. »

تکرار کرد: « توکیو؟ » باز به چشم‌هایش فشار آورد و به اقیانوس زل زد. انگار اگر سخت زل می‌زد می‌توانست چراغ‌های شهر توکیو را از آن سوی افق ببیند.

پرسیدم: « می‌خواهید خیلی اینجا بمانید؟ »

جواب داد: « معلوم نیست. » و با دست‌ها دنبال گیره‌ی دستی صندلی چرخدار گشت. « یک ماه دیگر، شاید دو ماه. به اوضاع بستگی دارد. شوهر خواهرم سهامدار این هتل است، بنابراین می‌توانیم با مبلغ ناچیزی اینجا بمانیم. پدرم مدیر یک شرکت بزرگ کاشی در کلیولند است و شوهر خواهرم عملاً آن را تصرف کرده. من از این بابا چندان خوشم نمی‌آید، اما گمانم خانواده‌ات را نمی‌توانی انتخاب کنی، می‌توانی؟ نمی‌دانم، شاید به آن بدی هم که خیال می‌کنم نباشد. آدم‌های ناسالمی مثل من کمی کوتاه‌فکرند. » دستمالی از جیبش در آورد و آهسته و سنجیده دماغش را گرفت، بعد دستمال را دوباره در جیب گذاشت. « به هر حال در شرکت‌های زیادی سهامدار است. سرمایه‌گذاری زیادی هم کرده. آدم زیرکی است، درست مثل پدرم. بنابراین، همه‌ی ما - منظورم خانواده‌ی ماست - به دو دسته آدم تقسیم می‌شوند: سالم‌ها و مریض‌ها. اهل عمل و از کار افتاده. سالم‌ها سرگرم ساختن کاشی، افزایش ثروت و طفره رفتن از مالیات‌اند - اما به کسی نگویند این حرف را

از من شنیدید، باشد؟ - و از مریض‌ها مراقبت می‌کنند. این تقسیم کار تر و تمیزی است. «

از حرف زدن بازماند و نفس عمیقی کشید. مدتی با ناخن‌هایش روی میز ضرب گرفت. من ساکت صبر کردم تا ادامه دهد.

« همه چیز ما را آن‌ها تعیین می‌کنند. به ما می‌گویند یک ماه اینجا باشیم، یک ماه آنجا. من و مادرم مثل بارانیم. اینجا می‌باریم و بعد یک جای دیگر. «  
موج‌ها پای خرسنگ‌ها لپ لپ می‌کردند و کف سفید برجا می‌گذاشتند؛ کف که محو می‌شد، موج‌های تازه پیدا می‌شدند. با نگاهی تهی این روند را تماشا کردم. مهتاب سایه‌های نامنظم در میان خرسنگ‌ها می‌انداخت.

ادامه داد: « البته چون این تقسیم کار است، من و مادرم هم باید نقش‌های خود را بازی کنیم. این خیابان دوطرفه است. توضیحش مشکل است، اما خیال می‌کنم ما با بیکاری، زیاده‌روی آن‌ها را در کار تکمیل می‌کنیم. دلیل وجود ما همین است. منظورم را می‌فهمید؟ «

« آره، از لحاظی. اما چندان هم مطمئن نیستم. «

بی‌صدا خندید، گفت: « خانواده چیز عجیبی است. خانواده باید طبق اصول خود زندگی کند، وگرنه نظم به هم می‌خورد. از این لحاظ، پاهای بی‌خاصیت من یک جور پرچم است که خانواده‌ام دورش دفیله می‌روند. پاهای بیجانم محوری است که همه چیز دورش می‌چرخد. «

باز تپ تپ روی میز می‌زد، نه با رنجیدگی - فقط انگشت‌هایش را حرکت می‌داد و آرام آرام فکر می‌کرد.

« یکی از خصوصیات عمده‌ی این نظام این است که فقدان به طرف فقدان بزرگ‌تر کشش دارد، زیاده‌روی به طرف زیاده‌روی بیشتر. دبوسی در تصنیف اپرایی زمانی که به جایی نمی‌رسید، این جمله را گفت: 'روزگارم در پی هیچی - *rien* - که ایجاد می‌کند، می‌گذرد.' وظیفه‌ی من ایجاد آن خلاء، آن *rien* است. «

به سکوتی خواب‌آلود برگشت و فکرش به جاهای دوردستی رفت. شاید به سمت خلاء درونش. سرآخر توجهش به زمان حال برگشت، به نقطه‌ای که چند درجه با نقطه‌ی عزیمت ما فرق داشت. من هم به گونه‌ی خودم دست مالیدم. خار خار ته‌ریش خبرم کرد که بله، زمان در حال گذر است. بطری بگلی ویسکی را در آوردم و روی میز گذاشتم.

« می‌خورید؟ متأسفانه لیوان ندارم. »

سر بالا انداخت. « متشکرم، اما نمی‌خورم. اگر بخورم، نمی‌دانم چه واکنشی نشان می‌دهم. پس نمی‌خورم. اما اشکالی ندارد دیگری بخورد – بفرمایید! »

بطری را سرازیر کردم و گذاشتم ویسکی غلغل‌کنان از گلویم پایین برود. چشم‌ها را بستم و گرمایش را مزمزه کردم. از آن طرف میز این حال را تماشا کرد.

گفت: « شاید این سؤال عجیب به نظر برسد. اما چیزی درباره‌ی چاقو می‌دانید؟ »

« چاقو؟ »

« چاقو. می‌دانید، مثل چاقوی شکاری. »

گفتم اردو که می‌رفتیم از چاقو استفاده کرده‌ام، اما چندان چیزی از شان نمی‌دانم. انگار از این حرف ناامید شد. اما نه مدت زیادی.

گفت: « مهم نیست. از قضا یک چاقو دارم که دلم می‌خواهد نگاهی بهش بیندازید. حدود یک ماه پیش با دیدن کاتالوگی آن را خریدم. نمی‌دانم به درد می‌خورد، یا بولم را دور ریخته‌ام. بنابراین، دلم می‌خواهد یکی دیگر هم آن را ببیند و نظرش را بهم بگوید. اگر ایرادی ندارد. »

گفتم: « نه، از نظر من ایرادی ندارد. »

آهسته شیء منحنی قشنگ دوازده‌سانتی را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت.

« نگران نشوید. نمی‌خواهم با آن به کسی، یا به خودم صدمه بزنم. فقط دلم برای یک چاقو لک زده بود، همه‌اش همین. بنابراین، کاتالوگی پیدا کردم و یکی سفارش دادم. هیچ کس نمی‌داند همیشه این چاقو را با خودم دارم - حتی مادرم. شما تنها کسی هستی که می‌دانی. »

« من هم که فردا عازم توکیو هستم. »

گفت: « درست است. » و خندید. چاقو را به دست گرفت و گذاشت لحظه‌ای در کف دستش بماند و چنان سبک سنگینش کرد که انگار اهمیت زیادی دارد. بعد روی میز به سمت من هلش داد. چاقو ابهت غریبی داشت - انگار موجود زنده‌ای را با اراده‌ای از آن خود در دست داشتیم. دسته‌ی برنجی‌اش معرق‌کاری چوبی داشت و فلزش، با این‌که مدت زیادی در جیبش بود، سرد بود.

« بفرما. تیغه‌اش را باز کن! »

تورفتگی قسمت بالای دسته را فشار دادم و تیغه‌ی سنگین بیرون پرید. طول کامل تیغه به هشت سانت می‌رسید. چاقو با تیغه‌ی باز سنگین‌تر به نظر می‌رسید. سنگینی چاقو نبود که از آن یکه خوردم؛ طرز جا گرفتن کاملش در دستم بود. یکی - دوبار سعی کردم در دستم تابش بدهم، بالا پابینش کنم، از این‌ور به آن‌ورش کنم، ولی با آن توازن کامل ناچار نبودم محکم‌تر بگیرمش تا از دستم نلغزد. تیغه‌ی فولادی با آن شیار کنده‌شده‌ی خون‌وقتی آن را در دست تاب دادم، انحنای ظریفی ایجاد کرد.

به او گفتم: « همان‌طور که گفتم چیز زیادی از چاقو نمی‌دانم، اما این چاقویی عالی است. به دست گرفتنش احساس خوبی به آدم می‌دهد. »

« اما برای شکار چاقوی کوچکی است؟ »

گفتم: « نمی‌دانم. گمانم بستگی به این دارد که برای چی از این استفاده کنی. »

تیغه را توی دسته تا کردم و پیش دادم. مرد جوان بار دیگر بازش کرد

و ماهرانه چاقو را در دست تاب داد. بعد انگار بخواهد با تفنگ تیراندازی کند، یک چشم را بست و چاقو را یگراست به طرف بدر ماه نشانه رفت. نور مهتاب به تیغه تابید و لحظه‌ای کنج صورتش را روشن کرد.

گفت: «می‌شود لطفی در حق من بکنید؟ می‌شود چیزی را با آن ببرید؟»

«چیزی را ببرم؟ مثلاً چی؟»

«هرچی. هرچه این دور و بر پیدا شود. می‌خواهم چیزی را ببرم. من به این صندلی چسبیده‌ام، پس چندان امکانی ندارم. بدم نمی‌آید چیزی را به جای من ببرید.»

دلیلی نداشتم که پیشنهادش را رد کنم، بنابراین چاقو را برداشتم و دو ضربه به تنه‌ی درخت نخلی در آن نزدیکی زدم. برش مورب زدم و تکه‌ای از پوست را کندم. بعد یکی از آن وسایل پلاستیکی سخت را که برای شنا به کار می‌برند از دور و بر استخراج برداشتم و از درازا نصف کردم. چاقو تیزتر از آن بود که فکر می‌کردم.

گفتم: «چاقوی محشری است.»

جوان گفت: «دست‌ساز است. خیلی هم گران.»

مثل او چاقو را به طرف ماه نشانه رفتم و به آن زل زدم. در نور شبیه ساقه‌ی گیاه مهیبی بود که از خاک سر برداشته باشد. چیزی که به هیچی و زیاده‌روی ارتباط داشت.

باز پافشاری کرد. «چندتا چیز دیگر را هم ببر.»

هرچه را دستم به آن می‌رسید دریدم. نارگیلی که روی زمین افتاده بود، برگ‌های عظیم گیاهی گرمسیری، صورت غذایی که در ورودی بار آویخته بود. حتی دو تکه چوب آب آورده را دونیم کردم. وقتی دیگر چیزی برای بریدن پیدا نکردم، مثل این‌که بخواهم حرکات تای چی<sup>۱</sup> را انجام دهم آهسته

---

۱. با نام کامل Taichi Chuan حرکات رزمی که مزایای سلامتی نیز دارد.

و سنجیده حرکت کردم و در سکوت هوای شبانه را قاچ زدم. هیچ چیز سر  
راهم نماند. شب ژرف بود و زمان انعطاف‌پذیر. نور بدر ماه فقط به آن ژرفا  
و آن انعطاف‌پذیری می‌افزود.

همچنان که چاقو را در هوا تاب می‌دادم، ناگهان یاد آن زن چاق، مهماندار  
سابق خطوط هوایی متحده، افتادم. گوشت تن رنگ‌پریده و پف‌کرده‌اش را  
می‌دیدم که بی‌شکل، مثل مه، دور و برم آویخته است. همه چیز آنجا بود، در  
میان مه. بلمها، دریا، آسمان، هلیکوپترها، خلبان‌ها. سعی کردم آن‌ها را ببرم،  
اما دورنما محو شد و همه چیز از تیغ‌های چاقویم دور شد. همه‌اش توهم بود؟  
یا خودم و همی بیش نبودم؟ شاید این نکته مهم نبود. فردا که بشود، دیگر  
اینجا نخواهم بود.

جوان روی صندلی چرخدار گفت: « گاهی همین رؤیا را دارم. »  
صدایش پژواک غریبی به خود گرفته بود، انگار از ته گودال غارمانندی  
می‌آمد. « چاقوی تیزی به نرمه‌ی سرم فرو رفته، همان جا که خاطرات  
هستند. تا ته فرو رفته. دردم نمی‌آید، یا رویم سنگینی نمی‌کند - فقط همان  
جا فرو رفته. و من کناری ایستاده‌ام و چنان به این صحنه نگاه می‌کنم که انگار  
برای یکی دیگر اتفاق افتاده. می‌خواهم یکی آن را بیرون بکشد، ولی کسی  
نمی‌داند چاقو توی کله‌ام فرو رفته. به فکر آنم که خودم درش بیارم، اما دستم  
بهش نمی‌رسد. چیز عجیبی است. می‌توانم به خودم چاقو بزنم، اما نمی‌توانم  
چاقو را بیرون بکشم. بعد همه چیز بنا می‌کند به محو شدن. من هم شروع  
می‌کنم به محو شدن. فقط چاقو سر جایش هست - تا ابد. مثل استخوان  
جانوری ماقبل تاریخ در ساحل. رؤیای من این‌جوری است. »





## آینه

همه‌ی داستان‌هایی که امشب بهتان گفته‌اند در دو مقوله می‌گنجد. قسمی هست که در آن دنیای زنده در یک طرف است و دنیای مرگ در طرف دیگر و نیرویی که اجازه می‌دهد از یکی به دیگری عبور کنیم. این قسم اشباح و امثال آن را در بر می‌گیرد. قسم دیگر توانایی‌های فوق‌طبیعی، پیش‌آگاهی، یعنی استعداد پیش‌بینی آینده است. همه‌ی داستان‌ها به یکی از این دو گروه تعلق دارند.

در واقع تجاربتان تحت یکی از این دو مقوله قرار می‌گیرد. منظورم این است: آن‌هایی که شب می‌بینند، فقط شب می‌بینند و هرگز پیش‌آگاهی ندارند و آن دسته که پیش‌آگاهی دارند، شب نمی‌بینند. نمی‌دانم چرا، ولی شاید ظاهراً اشتیاقی فردی به یکی از این‌ها باشد. دست کم برداشت من این است. البته بعضی از آدم‌ها در هیچ مقوله‌ای نمی‌گنجد؛ مثلاً خود من، در سی و چند سال عمر خودم حتی یک بار هم نه شب دیده‌ام و نه پیش‌آگاهی داشته‌ام و نه رؤیای صادقانه. یک بار با دو نفر از دوستانم سوار آسانسور شدیم و آن‌ها قسم خوردند که شبی همراه ما سوار شده، اما من چیزی ندیدم. آن دو ادعا کردند که زنی با کت - دامن خاکستری کنار من ایستاده بود، اما تا

جایی که من می‌دیدم هیچ زنی همراه ما نبود. تنها ما سه نفر توی آسانسور بودیم. شوخی نمی‌کردند. این دو تا دوست از آن قماش نبودند که به من کلک بزنند. همه چیز واقعاً عجیب بود، اما این نکته باقی می‌ماند که من هنوز هم شبح ندیده‌ام.

اما یک بار، فقط یک بار، تجربه‌ای نصیبم شد که نزدیک بود از آن زهره ترک شوم. این قضیه ده سال پیش اتفاق افتاد و هرگز درباره‌اش به کسی لب تر نکرده‌ام. حتی از حرف زدن در موردش می‌ترسیدم. حس می‌کردم اگر حرفش را بزنم، ممکن است باز اتفاق بیفتد، بنابراین مطرحش نکردم؛ اما امشب هر کدامتان تجربه‌ی ترسناک خود را گفتید و من که می‌زانم اگر با داستانی از خودم در نقلتان شرکت نکنم، شب کامل نمی‌شود. پس تصمیم گرفتم یکر است بروم سراغش و داستانم را تعریف کنم. بفرمایید.

در اواخر دهه‌ی شصت که جنبش دانشجویی در اوج بود، از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم. من از نسل هیپی‌ها بودم و قبول نکردم در دانشگاه به تحصیل ادامه دهم. به جای آن تمام ژاپن را زیر پا گذاشتم و دست به هر کاری زدم. عقیده داشتم که این درست‌ترین راه زندگی است. گمان می‌کنم به من بگویند جوان و جاهل؛ اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم آن وقت‌ها زندگی دلچسبی داشتم. چه انتخاب درستی بود و چه نبود، اگر حالا قرار باشد آن را از سر بگیرم، لحظه‌ای هم تردید نمی‌کنم.

در پاییز سال دوم گشت زدن در سراسر کشور، شغلی دوماهه برای نگهداری شبانه در مدرسه‌ای راهنمایی به دست آوردم. این مدرسه‌ای بود در شهر کوچکی در استان نی ایگاتا. در تابستان آن سال، از کار خیلی خسته شده بودم و می‌خواستم مدتی سهل بگیرم. نگهبان شبانه شدن که علم موشک هوا کردن نیست. روزها در دفتر سرایدار می‌خوابیدم و شب‌ها تنها کارم این

بود که دو بار در تمام مدرسه گشت بزنم و مطمئن شوم همه چیز مرتب است. باقی اوقات را در اتاق موسیقی صفحه گوش می‌دادم. در کتابخانه کتاب می‌خواندم و در سالن ورزش تکی بسکتبال بازی می‌کردم. شب‌ها تنها بودن در یک مدرسه چندان بد نیست، واقعاً. آیا می‌ترسیدم؟ به هیچ وجه. هیجده - نوزده ساله که باشی، هیچی تو را از میدان به در نمی‌کند.

گمان نمی‌کنم هیچ کدامتان تا به حال نگهبان شبانه شده باشید، پس شاید لازم باشد وظایفم را شرح دهم: ازتان توقع دارند که هر شب دو بار گشت بزنید، ساعت ۹:۰۰ شب و ۳:۰۰ بعد از نیمه‌شب. برنامه این است. ساختمان مدرسه نسبتاً جدید و سه طبقه‌ی سیمانی بود، با هیجده - بیست کلاس درس. نه این‌که مدرسه‌ی مخصوص بزرگی مثل این همه چیزش رو به راه باشد. علاوه بر کلاس‌های درس کلاس موسیقی هست و کلاس مهارت‌های حرفه‌یی و کارگاه نقاشی و اتاق کارکنان و اتاق مدیر مدرسه. به اضافه‌ی کافه‌تریا، استخر شنا، ورزشگاه و تالار تئاتر. کار من سرکشی به همه‌ی این‌ها بود. من گشت می‌زدم و طبق فهرست بیست‌تایی خودم عمل می‌کردم. جلو هر کدام علامتی می‌گذاشتم: اتاق کارکنان بازدید شد، آزمایشگاه بازدید شد ... گمانم می‌توانستم در اتاق سرایدار که آنجا می‌خوابیدم بمانم و بدون این‌که زحمت گشت زدن را به خودم هموار کنم و ارسی‌شان کنم، اما از آن آدم‌های باری به هر جهت نبودم. گشت زدن زیاد وقت نمی‌گرفت، به علاوه اگر وقتی خواب بودم کسی وارد آنجا می‌شد، به خود من حمله می‌کرد.

به هر حال، هر شب ساعت ۹:۳۰ دقیقه آنجا، چراغ‌قوه‌ای در دست چپ و شمشیر کیندو در دست راست، گشت می‌زدم. در دبیرستان تمرین کیندو کرده بودم و به توانایی خودم در دفاع در برابر هر کسی اطمینان داشتم. اگر حمله‌کننده ناشی بود، یا حتی شمشیر واقعی با خود داشت، مرا به وحشت نمی‌انداخت. یادتان باشد که جوان بودم. اگر حالا این اتفاق بیفتد، مثل برق و باد می‌زنم بچاک. به هر حال، این قضیه در اوایل اکتبر در شبی که باد می‌وزید اتفاق افتاد.

در آن وقت سال، عجیب بود که هوا شرعی باشد. خیل پشه آن شب دور و برم وزوز می‌کردند و یادم مانده که چند حلقه ضدپشه سوزاندم تا آنها را فراری دهم. باد زوزه می‌کشید. دری که به استخر می‌رسید شکسته بود و باد مدام آن را به چارچوبش می‌کوفت. به فکر آن افتادم که بلایی سرش بیاورم، اما هوا خیلی تاریک بود، در نتیجه شب تا صبح در به هم کوید.

ساعت ۹:۰۰ گشتم به خوبی برگذار شد، به هر بیست قلم سیاهه‌ی خودم بی‌دردسر سرکشی کردم. به هیچ چیز غیرعادی برنخوردم. به اتاق سرایدار برگشتم، زنگ ساعت را روی ۳:۰۰ تنظیم کردم و زود به خواب رفتم.

اما سر ساعت ۳:۰۰ که زنگ به صدا درآمد، با احساس غریبی بیدار شدم. نمی‌توانم توضیح بدهم، اما احساسم با همیشه فرق داشت. خوشم نمی‌آمد از جا بلند شوم - انگار چیزی اراده‌ام را برای در آمدن از رختخواب سرکوب می‌کرد. از آن آدم‌ها هستم که معمولاً از رختخواب می‌پریم، بنابراین از این حال سر در نمی‌آوردم. خودم را واداشتم که از رختخواب در آیم و گشت بزنم. در استخر هنوز موزون درق درق می‌کرد، اما صدایش با قبل فرق می‌کرد. با خود گفتم حتماً چیز غریبی با اکراه در حال رخ دادن است؛ اما عزم جزم کردم که به رغم همه چیز کارم را انجام دهم. اگر آدم یک بار از زیر انجام وظیفه شانه خالی کند، دیگر عادتش می‌شود و من نمی‌خواستم در این دام بیفتم. بنابراین، چراغ‌قوه و شمشیر چوبی را برداشتم و رفتم.

رو بهمرفته شب عجیبی بود. هرچه از شب می‌گذشت، باد تندتر و هوا شرعی‌تر می‌شد. پوستم به خارش افتاد و حواسم پرت شد. تصمیم گرفتم اول بروم سراغ ورزشگاه و تالار اجتماعات و استخر. در بازدید همه چیز سر جایش بود. در ورودی استخر مثل دیوانه‌ای که مدام سرش را بالا و پایین ببرد در باد باز و بسته می‌شد و درق درق می‌کرد. در این سر جنباندن نظمی نبود. اول دو تا سر پایین آوردن - بله، بله - بعد نه، نه، نه ... این قیاس عجیبی است، می‌دانم، اما احساسم این است.

توی ساختمان مدرسه وضع عادی بود. نگاهی به دور و برم انداختم و علامت‌های سیاه‌ام را واریسی کردم. برخلاف احساس عجیبی که داشتم، هیچ چیز غیرعادی پیش نیامد. با خیال راحت برگشتم اتاق سرایدار. آخرین جای لیست بازدیدها موتورخانه، کنار کافه‌تریا در سمت شرق ساختمان بود، یعنی رو به روی اتاق نگهبانی. این یعنی که لازم بود راهرو دراز طبقه‌ی اول را طی کنم و برگردم. تاریکی قیرگون بود. شب‌های مهتابی راهرو کمی نور می‌گرفت، اما مهتاب که نبود چیزی دیده نمی‌شد. ناچار بودم چراغ‌قوه را روشن کنم تا راه را ببینم. در این شب خاص، انگار طوفانی در راه بود، چنان که ماه پشت ابرها پنهان شده بود. گهگاه ابرها پاره می‌شدند، اما باز ماه در تاریکی فرو می‌رفت.

تندتر از همیشه به طرف پایین‌دست راهرو رفتم و باشنه‌ی لاستیکی کفش‌های بسکتبالم روی کف لینولئوم جیرجیر می‌کرد. کفیوش لینولئوم سبز بود، رنگ مه‌آلود خزه. حتی حالا هم در ذهنم زنده است.

مدخل مدرسه در نیمه‌راه راهرو بود و همچنان که از جلو آن رد می‌شدم – وای! – خیال کردم چیزی توی تاریکی دیده‌ام. عرق سردی به تنم نشست. شمشیر چوبی را محکم‌تر به چنگ فشردم و به طرف آنچه دیده بودم چرخیدم. نور چراغ‌قوه را به دیوار کنار جای کفش انداختم.

خودم را آنجا دیدم. به عبارت دیگر، آینه بود. این عکس من توی آینه بود. شب پیش آینه اینجا نبود، پس از آن وقت تا حالا آن را اینجا گذاشته بودند – ای بابا – از جا پریدم. آینه قدی بود. خیالم راحت شد که عکس خودم توی آینه بود و از تعجبم احساس حماقت کردم. با خودم گفتم پس موضوع از این قرار است. چه منگم! چراغ‌قوه را زمین گذاشتم، سیگاری از جیبم در آوردم و روشنش کردم. دود را که بیرون دادم، نگاهی به خودم تو آینه انداختم. نور ضعیفی از بیرون پنجره می‌تابید و به آینه می‌رسید. از پشت سرم در استخر در باد همچنان به هم می‌کوبید.

پس از چند پک، ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم. عکس توی آینه از من نبود. از لحاظ ظاهری شبیه من بود، اما بی شک من نبودم. نه، این طور نبود. البته که من بودم، اما من دیگر. من دیگر که هرگز نباید بوده باشد. نمی دانم چطور بگویم. مشکل است بگویم چه احساسی به من دست داد.

تنها چیزی که فهمیدم این بود که این تصویر دیگر از من بیزار بود. در آن نفرتی بود که مثل کوه یخی در دریای تیره شناور بود. از آن نفرت‌ها که کسی قادر به کاستن از آن نبود.

مدتی گیج و منگ آنجا ایستادم. سیگار از لای انگشت‌هایم لغزید و به زمین افتاد. سیگار توی آینه هم به زمین افتاد. آنجا ایستادیم و به هم زل زدیم. حس کردم دست و پایم بسته شده و نمی توانم بجنبم.

سر آخر دستش حرکت کرد و انگشت‌های دست راستش چانه‌اش را لمس کرد و مثل حشره‌ای به طرف صورتش رفت. یکهو فهمیدم خودم هم دارم همین کار را می‌کنم. درست مثل این که من انعکاسی بودم از آنچه در آینه بود و او می‌کوشید مهار مرا در دست بگیرد.

همه‌ی توانم را گرد آوردم و غرشی از ته دل سر دادم و آنچه مرا درجا می‌خکوب کرده بود، گسست. شمشیر کُندو را کشیدم و با تمام قوا در آینه فرو بردم. صدای خرد شدن شیشه را شنیدم، اما همچنان که به طرف اتاقم می‌دویدم سر برنگرداندم. به اتاق که رسیدم، به عجله در را قفل کردم و پریدم زیر ملافه‌ها. نگران سیگاری بودم که به زمین انداخته بودم، اما به هیچ وجه حاضر نبودم برگردم. باد در تمام این مدت زوزه می‌کشید و در استخر تا صبح جنجال می‌کرد - بله، بله، نه، نه، بله، نه، نه، نه ...

مطمئنم که تا به حال آخر داستانم را حدس زدید. آنجا اصلاً آینه‌ای

نبود.

آفتاب که در آمد، طوفان هم فروکش کرد، باد بند آمد و روزی آفتابی

از راه رسید. به طرف ورودی رفتم. ته‌سیگاری که انداخته بودم آنجا بود و همچنین شمشیر چوبی من، اما اثری از آینه نبود. هرگز آینه‌ای آنجا نبود. آنچه دیده بودم شبیح نبود. خیلی ساده: خودم بود. هرگز یادم نمی‌رود که آن شب چقدر ترسیده بودم و هر وقت یادم می‌افتد، این فکر همیشه به ذهنم می‌رسد که ترسناک‌ترین چیز جهان خودمانیم. نظر شما چیست؟ شاید متوجه شده باشید که من در خانه‌ی خودم هیچ آینه‌ای ندارم. اصلاح صورت بدون آینه کار آسانی نیست، باور کنید.





## داستان « عمه‌ی فقیر »

### ۱

در بعد از ظهر یکشنبه‌ی قشنگی در ماه ژوئیه شروع شد - اولین بعد از ظهر یکشنبه‌ی ژوئیه. دو - سه تکه ابر سفید کوچک کنج دور آسمان شناور بود، مثل علائم نقطه‌گذاری که با دقت فراوان در جای خود قرار گرفته باشند. نور خورشید بی‌مانع و رادع به دلخواه خود بر جهان می‌تابید. در این قلمرو ژوئیه حتی زرورق میچاله‌ی شکلاتی که روی چمن افتاده بود، مثل آن بلور افسانه‌یی ته دریاچه، برق پرغروری می‌زد. اگر مدتی دراز به این صحنه نگاه می‌کردی، می‌شد بگویی نور خورشید، مثل جعبه‌ای چینی که توی جعبه‌ی دیگری است، نور دیگری را نیز در بر گرفته است. نور تویی مثل دانه‌های گرده به نظر می‌رسید - دانه‌هایی نرم و مات و تقریباً بی‌حرکت بود در آسمان آویخته، که سرآخر بر سطح زمین می‌نشست.

در برگشتن از گردش روز یکشنبه، در میدان کنار نگارخانه ایستادم. من و همراهم کنار استخر نشستیم و من به دو تکشاخ برنزی آن‌ور آب نگاه

کردم. فصل طولانی بارانی سرانجام تمام شده بود و نسیم تابستانی نازهای برگ‌های درختان بلوط را می‌جنباند و گهگاه موجک‌هایی بر سطح آب استخر کم‌عمق می‌انداخت. زمان مثل نسیم می‌گذشت: شروع می‌شد و می‌ایستاد، می‌ایستاد و شروع می‌شد. قوطی‌های نوشابه در آب زلال استخر می‌درخشید. این‌ها مثل خرابه‌های مغروق شهر باستانی گمشده‌ای به نظر می‌رسید. تیم سافت‌بالی با یونیفورم، پسری روی دوچرخه، پیرمردی که سگش را به گردش می‌برد و جوانی خارجی با شلواری ورزشی از جلو ما گذشتند. نسیم از رادیو پرتابلی که روی چمن بود، گله به گله صدای موسیقی را با خود می‌آورد: ترانه‌ی شیرین عشقی که از دست رفته بود، یا در حال از دست رفتن بود. انگار آهنگ را می‌شناختم، اما مطمئن نبودم. شاید فقط شبیه آن بود که می‌شناختم. من که یک گوشم به آن بود، حس می‌کردم بازوی برهنه‌ام در نور خورشید غوطه می‌خورد - بی‌صدا، نرم و ملایم. چندی به چندی بازوهای برهنه‌ام را تا سطح صورت می‌آوردم و درازشان می‌کردم. حالا تابستان بود.

این‌که چرا در چنین بعد از ظهر یکشنبه‌ای عمه‌ی فقیری قلبم را تسخیر کرده، نمی‌دانم. هیچ عمه‌ی فقیری دم دست نبود و چیز خاصی وجود نداشت که تصور وجودش را موجب شود. با این حال، به سراغم آمد و رفت. هرچند یک صدم ثانیه، در قلبم ماند. و وقتی رفت، خلتی غریب به شکل انسان از خود به جا گذاشت. این احساس به من دست داد که انگار کسی به سرعت از پشت پنجره گذشته و غییش زده. به طرف پنجره می‌دوی و سر بیرون می‌بری، اما کسی را نمی‌بینی.

عمه‌ی فقیر؟

منطقه را دید زدم و به آسمان نگاه کردم. آمد و رفت. کلمات مثل مسیر شفاف گلوله‌ای در اوایل بعد از ظهر تابستان جذب شده‌اند. آغازها همیشه همین‌طورند. لحظه‌ای همه چیز هست و لحظه‌ای دیگر نیست.

کلمات را به همراهم گفتم. « دوست دارم چیزی درباره‌ی عمه‌ی فقیر بنویسم. » یکی از جماعتی هستم که می‌کوشند داستان بنویسند.

« عمه‌ی فقیر؟ »

کمی تعجب کرد. لحظه‌ای طوری نگاهم کرد که انگار می‌کوشید چیزی را بسنجد. « چرا؟ چرا عمه‌ی فقیر؟ »

حتی خودم هم جواب این سؤال را نمی‌دانستم. بنا به دلیلی که نمی‌دانم همیشه چیزهایی اسیرم می‌کردند که نمی‌فهمیدم.

مدت‌زمانی چیزی نگفتم، فقط نوک انگشت‌هایم را به لبه‌ی خلاء آدم‌شکلی کشیدم که در درونم جا مانده بود.

زن همراهم گفت: « نمی‌دانم کسی میل دارد همچو داستانی را بخواند؟ »

گفتم: « راستش، شاید چنگی هم به دل نزنند. »

« پس چرا همچو چیزی را بنویسی؟ »

گفتم: « خوب به بیان در نمی‌آید. برای آن‌که توضیح بدهم چرا می‌خواهم داستانی درباره‌ی عمه‌ی فقیر بنویسم، باید داستان را بنویسم، اما تمام که شد، دیگر دلیلی برای توضیح باقی نمی‌ماند - یا شاید هم بماند؟ »

زن خندید و سیگار کج و کوله‌ای را از جیبش در آورد و روشن کرد. سیگارهایش همیشه مجاله بود و گاهی خوب روشن نمی‌شد. این یکی روشن شد.

گفت: « راستی، اصلاً عمه‌ی فقیری بین قوم و خویش‌ها ت داری؟ »

گفتم: « دروغ از یکی. »

« خب، من دارم. دقیقاً یکی. یک چیز ناب. حتی چند سالی پیشش

بودم. »

چشم به چشمش دوختم. مثل همیشه آرام بود.

اضافه کرد: « ولی نمی‌خواهم ازش حرف بزنم. نمی‌خواهم یک کلمه هم

از این عمه‌ام بنویسم. »

رادیو پرتابل آهنگ دیگری پخش کرد که شبیه اولی بود، اما این یکی را اصلاً نشناختم.

« حتی یک عمه‌ی فقیر هم در خانواده‌ات نداری، اما باز می‌خواهی داستانی درباره‌ی 'عمه‌ی فقیر' بنویسی. اما من یک عمه‌ی فقیر واقعی زنده دارم و نمی‌خواهم چیزی درباره‌اش بنویسم. یک جورهایی عجیب است، نه؟ »  
سری پایین آوردم. « نمی‌دانم چرا. »

فقط سرش را کمی به یک سو خم کرد و چیزی نگفت. پشت به من انگشت‌های باریکش را در آب حرکت داد. انگار سؤال‌هایم از لای انگشتانش مسابقه می‌گذاشت که به ویرانه‌های شهر باستانی زیر آب هدایت شود. هنوز آنجاست، مطمئنم، علامت سؤال مثل تکه‌ای فلز صیقلی ته استخر برق می‌زند. تا آنجا که می‌دانم همان علامت سؤال‌ها روی قوطی‌های کوکای دور و برش می‌ریزد.

نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم چرا.

زن خاکستر را از نوک سیگار کج و کوله‌اش به زمین ریخت و گفت:  
« راستش را بگویم، چیزهایی از عمه‌ی فقیرم دارم که بدم نمی‌آید تعریف کنم. اما محال است بتوانم کلمات درستی برایش پیدا کنم. این کار ازم ساخته نیست، چون یک عمه‌ی فقیر واقعی را می‌شناسم. » لب‌گزید. « مشکل است - خیلی مشکل‌تر از آن‌که به خیالت می‌فهمی. »

باز به تکشاخ‌های برنزی نگاه کردم که سم‌های پیشینشان در اعتراض به جریان زمان که آن‌ها را پشت سر گذاشته بود با خشم بلند شده بود. زن انگشت‌های خیس از آب استخر را یکی - دوبار با لبه‌ی دامنش خشک کرد، بعد برگشت تا رو در روی من باشد، گفت: « تو می‌خواهی از عمه‌ی فقیر بنویسی. می‌خواهی این مسئولیت را به گردن بگیری. و آن‌طور که من می‌فهمم گردن گرفتن مسئولیت چیزی، یعنی رهایی بخشیدن به آن. اما نمی‌دانم تو حالا قادر به این کار هستی یا نه. حتی یک عمه‌ی فقیر واقعی نداری. »

آه کشداری کشیدم، عمیق.

« متأسفم! »

جواب دادم: « عیب ندارد. احتمالاً حق با تو است. »

همین طور هم بود. حتی عمه‌ی فقیری نداشتم.

آها. مثل سطر اول یک ترانه.

## ۲

از شانس تو هم عمه‌ی فقیری بین قوم و خویش‌ها ت نداری. در این صورت، من و تو وجه اشتراکی داریم. این وجه اشتراک چیز عجیبی است – مثل این که در صبحی آرام در چالابی شریک باشیم.

اما باز ممکن است دست‌کم در عروسی کسی عمه‌ی فقیری را دیده باشی. همان طور که هر قفسه‌ی کتاب، یک رج دراز کتاب ناخوانده دارد و هر گنجه‌ی لباسی پیراهن‌های نپوشیده، هر جشن عروسی هم یک عمه‌ی فقیر دارد.

تقریباً برادری نیست که معرفی‌اش کند. تقریباً هیچ کس با او حرف نمی‌زند. هیچ کس از او نمی‌خواهد نطق کند. پشت میزی که به او تعلق دارد می‌نشیند، اما فقط آنجا جا می‌گیرد – مثل یک بطری خالی شیر. قاشق قاشق سوپ رقیق خود را آهسته و غمگین هرت می‌کشد. سالادش را با چنگال می‌خورد. نمی‌تواند لوییا سبزش را تا آخر بخورد. و بستنی که پخش می‌کنند، او تنها کسی است که قاشق ندارد. اگر بخت یارش باشد، هدیه‌ای که به زوج جوان می‌دهد در پستو گم می‌شود. و اگر رو بگرداند، هدیه‌اش را با همه‌ی آت و آشغال‌های زاید و بی‌مصرف سر موقع دور می‌ریزند.

آه، هر وقت آلبوم عکس‌های عروسی را در می‌آورند عکسش البته سر  
جایش هست، اما شادی و سرزندگی‌اش مثل جنازه‌ای غرق شده است.  
« عزیزم، این زن که اینجاست، ردیف دوم با لیوان، کیه؟ »  
شوهر جوان می‌گوید: « ولش کن، هیچ کس. عمه‌ی فقیر من. »  
بی‌اسم. فقط عمه‌ی فقیر.

البته همه‌ی اسم‌ها محو می‌شوند. این نکته را می‌توان به یقین گفت.  
اما راه‌های زیادی هست که چنین اتفاقی بیفتد. اول آن دسته هستند  
که به محض مردن اسمشان محو می‌شود. این‌ها آسان‌ها هستند. در مرگشان  
عزاداری می‌کنیم: « رودخانه خشک شد و ماهی‌ها مردند. » یا « شعله‌ها  
جنگل را در بر گرفت و همه‌ی پرندگان‌ش سوختند. » بعد آن‌هایی که شبیه  
تلویزیونی قدیمی‌اند، اول روی صفحه‌شان خط‌های سفید می‌افتد، بعد روزی  
یک‌هوا کاملاً از کار می‌افتند. این‌ها هم بد نیستند: یک جورهایی شبیه جای پای  
فیلی هندی که راهش را گم کرده باشد. نه، حتماً بد نیست. و سرآخر دسته‌ای  
که اسمشان حتی پیش از مرگ محو می‌شود - عمه‌ی فقیر.  
خودم گهگاهی به این موقعیت بی‌اسمی عمه‌ی فقیر می‌افتم. در جنجال و  
هیاهوی ترمینالی ناگهان اسمم، نشانی‌ام دیگر یادم نمی‌آید. اما این حال زیاد  
طول نمی‌کشد: فوقِ فوقش پنج تا ده ثانیه.  
بعد این حالت را دارید:

یکی می‌گوید: « به جان خودم اسمتان یادم نمی‌آید. »  
« عیب ندارد. خودتان را ناراحت نکنید. به هر حال، اسم چندان مهمی  
هم نیست. »  
بارها به دهانش اشاره می‌کند. « درست اینجاست، تک زبانم، قسم  
می‌خورم .... »

حس می‌کنم مرا تو زمین چال کرده‌اند و نصف پای چپم بیرون مانده. مردم به آن گیر می‌کنند و معذرت می‌خواهند. « قسم می‌خورم، درست اینجاست، تُک زیانم .... »

خب، پس اسم‌های گمشده کجا می‌روند؟ احتمال باقی ماندنشان در هزارتوی شهر خیلی بعید است. بعضی‌ها را تراکتورهای گنده توی جاده له کرده‌اند، بعضی‌ها در فاضلاب مرده‌اند چون به موقع وسیله عوض نکرده‌اند تا برساندشان به تراموای، در این میان عده‌ای ته رودخانه غرق شده‌اند و جیبشان پر از غرور بود که سنگینی می‌کرد.

با این حال، دسته‌ای باقی مانده‌اند و توانسته‌اند راه خود را به شهر نام‌های گمشده باز کنند و آنجا جامعه‌ی کوچک ساکتی بسازند. شهرکی که در مدخلش این تابلو را آویزان می‌کنند:

ورود مجاز نیست، مگر برای کار

البته آن‌هایی که بدون کار وارد شوند، به تناسب مجازات‌های کوچک نصیبشان می‌شود.

شاید این مجازات کوچکی بود که برای من تدارک دیده بودند. عمه‌ای فقیر – از آن ریزه میزها – بر گردهام سوار شده بود. اول‌بار که تشخیص دادم آنجاست، نیمه‌ی اوت بود. نه این‌که اتفاق بخصوصی افتاده که از حضورش خبردار شده باشم. فقط روزی احساسش کردم: عمه‌ی فقیر بر گردهام سوار بود.

احساس ناخوشایندی نبود. وزن چندانی نداشت. بر شانهام نفس بدبویی نمی‌دمید. فقط مثل سایه‌ای بیرنگ به گردهام چسبیده بود. باید خیلی دقت

می کردند تا متوجه ششوند آنجاست. راستش گربه‌هایی که تو آپارتمانم بودند، چند روز اول نگاه‌های پر سوءظنی به او انداختند، اما طولی نکشید که فهمیدند به قلمرو آن‌ها کاری ندارد و به او عادت کردند.

بعضی از دوستانم از دستش عصبی می‌شدند. مثلاً پشت میزی نشسته بودیم و چیزی می‌نوشتیدیم که او از روی شانهم به طرفشان سرک می‌کشید. یکی از دوستان گفت: «چندشم می‌شود.»

«نگذار اذیت کند. سرش به کار خودش است. بی‌آزار است.»

«می‌دانم، می‌دانم. ولی نمی‌دانم چرا آدم را ناراحت می‌کند.»

«پس سعی کن نگاهش نکنی.»

«آره، همین‌طور است.» بعد آه‌کشان. «کجا رفتی که همچو چیزی به

گردهات چسبید؟»

«موضوع اصلاً این‌جوری نیست که جایی رفته‌ام. فقط فکر یک

چیزهایی را به ذهنم راه دادم. همه‌اش همین.»

سری جنباند و باز آه کشید. «گمانم فهمیده باشم. شخصیت تو است.

همیشه همین‌جور بودی.»

«او... هون.»

تا یک ساعت دیگر بدون هیچ‌شور و شوقی چند لیوان ویسکی به

خندق بلا سرازیر کردیم.

گفتم: «بگو ببینم، چی‌اش ناراحت‌کننده است؟»

«نمی‌دانم، انگار مادرم زیر نظرم گرفته باشد.»

«آخر یعنی چه؟»

«بابا دستخوش! شاید مادرم باشد که چسبیده به گردهات.»

اگر براساس رفتار بعضی‌ها قضاوت کنیم (چون خودم که او را نمی‌دیدم) چیزی



که به گردهام سوار بود عمه‌ی فقیری با شکل و شمایل‌ی ثابت و یگانه نبود: پیدا بود موجودی اثیری است که حسب تصویر ذهنی هر ناظری تغییر شکل می‌داد. برای یک دوست شکلِ سگش، آنیکا، بود که پاییز پیش از سرطان مری مرده بود.

« گمانم به هر حال پایش لب گور بود. پانزده سال. ولی چه مرگ ناچوری، طفلکی. »

« سرطان مری؟ »

« آره، واقعاً دردناک است. همه چی به آن ترجیح دارد. همه‌اش می‌نالید – هرچند دیگر صدایی ازش در نمی‌آمد. دلم می‌خواست بخوابانمش، اما مادرم نمی‌گذاشت. »

« آخر چرا؟ »

« کی می‌داند؟ شاید احساس گناه می‌کرد. دو ماه با لوله‌ی پلاستیکی بهش غذا رساندیم. بیرون تو سگدانی. خدایا، چه بوی بدی! »  
مدتی ساکت شد.

« دیگر نمی‌شد بهش گفت سگ. از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید. هر کس نزدیکش می‌شد، عوعو می‌کرد. یک حیوان بی‌مصرف. پره‌ای و هوی، پر از زخم و زیل .... »  
سر جنباندم.

« بهتر بود زنجره به دنیا می‌آمد. می‌شد صدایش را بیندازد تو سرش جیغ بکشد و کسی عین خیالش نباشد. تازه سرطان مری هم نمی‌گرفت. »  
اما عمه آنجا بود، هنوز بر گردهام، سگی که لوله‌ای پلاستیکی از دهانش بیرون زده.

عمه‌ام برای مسئول فروش معاملات ملکی، معلم پیر مدرسه‌ی ابتدایی بود.

از حوله‌ی ضخیمی برای پاک کردن عرق صورتش استفاده کرد و گفت: «گویا سال ۱۹۵۰ بود، اولین سال جنگ کره. دو سال پشت سر هم معلم ما بود. درست مثل آن روزگار دوباره او را می‌بینیم. نه این‌که دقیقاً دلم برایش تنگ شده باشد. تقریباً یادم رفته بود اصلاً وجود داشته.»

طوری فنجانی آیس‌تی را به من تعارف کرد انگار خیال می‌کرد یکی از بستگان معلم پیر مدرسه‌ی ابتدایی‌اش باشم.

«حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم آدم غمگینی بود. همان سالی که ازدواج کرده بود، شوهرش را به سربازی احضار کرده بودند. روی یک کشتی باربری بود و گرمب! گویا سال ۴۳ بود. این زن بعد از آن همان جور معلم ماند. در بمباران سال ۴۴ بدجوری مجروح شد. بازو و یک طرف صورتش سوخت.» یک منحنی از صورت تا دست چپش کشید. بعد چایش را نوشید و باز صورتش را پاک کرد. «طفلکی. گویا پیش از این حادثه خوشگل بود. می‌گفتند شخصیتش هم عوض شد. حالا باید شصت‌سالی داشته باشد و هنوز هم زنده باشد. هو ... م ... م ... ۱۹۵۰، هان ...؟»

به این ترتیب، شکل همه‌جور کارت دعوت عروسی، جلسات و مهمانی‌های در و همسایه را به خود گرفت. گردهام رفته رفته مرکز محفل رو به گسترش عمده‌ی فقیر شد.

اما دوستانم یکی پس از دیگری از دور و برم پراکنده شدند، همان‌طور که دندان‌های شانه یکی یکی می‌افتد.

درباره‌ام می‌گفتند: «آدم بدی نیست، اما من دلم نمی‌خواهد وقتی او را می‌بینم مدام یاد مادر پیر ملال آورم بیفتم – یا سگی را که از سرطان مری مرده، یا معلمی با زخم‌های سوخته‌ی صورت ...»

کم‌کم این احساس به من دست می‌داد که شده‌ام مثل صندلی دندانپزشکی

– هیچ کس از آن نفرت ندارد، اما همه ازش پرهیز می‌کنند. اگر در خیابان تصادفاً به دوستی برمی‌خوردم، بهانه‌ای پیدا می‌کرد و هرچه زودتر می‌زد به چاک. دختری به زحمت – و روراست – اعتراف کرد: « نمی‌دانم، این روزها یک‌جوری سخت است آدم دور و برت باشد. برایم مهم نبود یک پایه‌ی نصب چتر بر گردهات می‌داشتی، یا چیزی ... »

پایه‌ی نصب چتر.

با خودم می‌گفتم، آه، به درک! من که به هر حال هرگز چندان حیوان اجتماعی نبودم. و بی‌شک دلم نمی‌خواست با یک پایه‌ی نصب چتر بر گردهام همزیستی کنم.

در عین این‌که دوستان از من دوری می‌کردند، رسانه‌ها دست از سرم بر نمی‌داشتند – به خصوص مجلات هفتگی. گزارشگرها سر یکی – دو روز پیدایشان می‌شد، از من و عمه عکس می‌گرفتند و گله می‌کردند که عکسش واضح نیست و مرا به باد سؤال‌های بی‌سر و ته می‌گرفتند. این امید را داشتم که همکاری با مجلات به کشف تازه‌ی عمه‌ی فقیر بینجامد، اما به جای آن واماندگی نصیب شد.

یک‌بار در برنامه‌ی بامدادی شرکت کردم. ساعت ۶:۰۰ صبح مرا از رختخواب بیرون کشیدند و بردند استودیوی تلویزیون و هی قهوه بستند به نامم. آدم‌های بی‌معنی ریختند سرم و کارهای بی‌معنی کردند. به فکر افتادم یک‌جوری از این جهنم‌دره در بروم، اما تا به خودم بیایم و چاره‌ای بکنم، به من گفتند نوبتم شده. دوربین‌ها که روشن نبود، میزبان برنامه، تخم‌سگ عبوس پرافاده‌ای بود که جز داد زدن سر این و آن کاری نمی‌کرد، اما از لحظه‌ای که چراغ قرمز دوربین‌ها روشن شد، سراپا لبخند و هوشمندی بود: آقای میانسال خوش‌محضری که مدام جلو دوربین است.

جلو دوربین اعلام کرد: « و حالا وقت چهره‌ی امروز ماست. ببینید دیگر برایتان چه داریم. مهمان امروز آقای .... است که یکهو دیده عمه‌ی فقیری

سوار گُرده‌ی اوست. زیاد نیستند آدم‌هایی که این مشکل خاص را دارند و آنچه دوست دارم امروز از مهمانمان بپرسم این است که چطور این اتفاق برایش افتاد و با چه مشکلاتی رو به روست. « رو به من ادامه داد: « وجود عمه‌ی فقیر بر گرده‌تان را ناراحت‌کننده می‌یابید؟ »

گفتم: « خب، نه. دقیقاً نمی‌توانم بگویم ناراحت‌کننده، یا مشکل. سنگینی نمی‌کند و ناچار نیستم خوراکش را بدهم. »

« کمرتان هم درد ندارد؟ »

« نه، بی‌هیچ وجه. »

« از کی تا حالا آنجا جا خوش کرده؟ »

مخلص کلام از بعد از ظهری گفتم که کنار استخر با آن تکشاخ‌های برنزی بودم، اما انگار نتوانست منظورم را بفهمد.

گلو صاف کرد و گفت: « به عبارت دیگر، کنار جایی که شما لب استخر نشسته بودید کمین کرده بود و گرده‌تان را تسخیر کرد. همین‌طور است؟ »

سر بالا انداختم، گفتم: « نه، این‌طور نیست! » آه، نه! چطور خودم را انداخته بودم تو هچل؟ آن‌ها فقط داستان‌های مسخره یا هولناک می‌خواستند. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

سعی کردم توضیح بدهم: « عمه‌ی فقیر شبح نیست. جایی 'کمین' نمی‌کند و کسی را 'تسخیر' نمی‌کند. عمه‌ی فقیر ساخته‌ی کلمات است، همین و بس. فقط کلمات. »

صدا از کسی در نیامد. لازم بود دقیق‌تر توضیح بدهم: « کلمه مثل الکتروود به ذهن متصل می‌شود. اگر مدام یک انگیزه را از طریق آن ارسال کنید، لزوماً یک جور واکنش به آن ایجاد می‌شود و از آن نتیجه‌ای حاصل می‌آید. البته واکنش هر کس کاملاً با دیگری فرق دارد، و در مورد من واکنش به صورت احساس موجود مستقلی درآمده. درست مثل این است که احساس کنید زیانتان توی دهنتان باد کرده و به شیء عظیمی بدل شده است. چیزی

که بر گردهام سوار شده، در نهایت عبارت 'عمه‌ی فقیر' است - درست همین کلمات، بدون معنا و بدون شکل. اگر می‌خواستم عنوانی به آن بدهم، می‌گفتم 'نشانه‌ی تصویری' یا چیزی از این قبیل. «

میزبان انگار قاطی کرد، گفت: «می‌گویید نه معنا دارد، نه شکل، اما به روشنی ... چیزی ... تصویری واقعی بر گرده‌تان می‌بینیم. و از دیدنش هر کدام ما یک جور معنا به دست می‌آوریم ....»

شانه بالا انداختم، گفتم: «البته کار نشانه‌ها همین است.»

خانم دستیار جوانش به امید آن‌که فضای سنگین را که داشت برنامه را خنک و بیمزه می‌کرد عوض کند، پرید وسط که: «خب، می‌توانید اگر بخواهید این تصویر یا این موجود یا هر چه را که هست به میل و اراده‌تان حذف کنید.»

گفتم: «نه، نمی‌توانم. وقتی چیزی به وجود آمد، مستقل از اراده‌ی من به وجود خود ادامه می‌دهد. مثل خاطره است. می‌دانید خاطره چطور به وجودش ادامه می‌دهد - به خصوص خاطره‌ای که دلتان می‌خواهد فراموش کنید، اما نمی‌توانید. این هم درست مثل همان است.»

زن که انگار قانع نشده بود، ادامه داد: «این روند تبدیل یک کلمه به نشانه‌ی تصویری که گفتید، آیا از من هم ساخته است؟»

جواب دادم: «قاطعانه نمی‌توانم بگویم، اما دست‌کم در اصل شما هم می‌توانید.»

حالا میزبان ابتکار عمل را به دست گرفت. «مثلاً اگر من مدام کلمه‌ی 'تصویری' را هر روز بارها تکرار کنم، تصویر 'تصویری' پس از مدتی بر گردهام پدیدار می‌شود، همین‌طور است؟»

حرفم را بی‌اراده تکرار کردم: «دست‌کم در اصل می‌تواند این اتفاق بیفتد.»

«به این ترتیب، کلمه‌ی 'تصویری' بدل به نشانه‌ی تصویری می‌شود؟»

جواب دادم: « دقیقاً. » اما نورهای شدید و هوای بدبوی استودیو رفته رفته موجب سردردم شد. صدای تیز بلندگوهای دیگر هم به این سردرد اضافه می‌کرد.

میزبان دل به دریا زد. « خب، 'تصوری' چه شکلی است؟ » و موجب خنده‌ی سایر مهمانان شد.

گفتم: « نمی‌دانم. » این چیزی نبود که می‌خواستم درباره‌اش فکر کنم. حالا فقط یک عمه‌ی فقیر که وجود مجزایی داشت روی دست‌هایم مانده بود. هیچ کدامشان لعنت خدا هم نثار این‌ها نمی‌کردند. تنها دغدغه‌شان ادامه‌ی ورور کردن بود تا وقت پخش آگهی تجاری بعدی برسد.

لازم به گفتن نیست که تمام دنیا مضحکه است. کی می‌تواند از این موضوع بگریزد؟ از زرق و برق استودیوی تلویزیون تا تیرگی کلبه‌ی زاهدی در جنگل، همه از یک ریشه‌اند. البته من با گشتن در این دنیای مسخره با عمه‌ی فقیری بر گرده‌ام از همه مسخره‌تر بودم. شاید حق با آن دختر بود: شاید بهتر بود با یک پایه‌ی نصب چتر در آنجا ظاهر می‌شدم. شاید در این صورت مردم مرا به جمع خود راه می‌دادند. شاید می‌توانستم ماهی دوبار به پایه‌ی نصب چتر رنگ بزنم و با آن به همه‌ی مهمانی‌ها بروم.

یکی می‌گوید: « خیلی خو ... و ... و ... ب! پایه‌ی چترت این هفته صورتی است! »

جواب می‌دهم: « حتماً. هفته‌ی بعد بهش رنگ سبز می‌زنم. »

شاید هم دخترهایی باشند که مشتاق‌اند با مردی که پایه‌ی چتر صورتی بر گرده دارد بروند تو رختخواب.

اما بدبختانه چیزی که بر گرده‌ام سوار بود پایه‌ی چتر نبود، بلکه عمه‌ی فقیری بود. زمان که گذشت، علاقه‌ی مردم به من و عمه‌ی فقیری که بر گرده‌ام

سوار بود رو به افول رفت. حق با همراهم بود: کسی به عمه‌های فقیر علاقه نداشت. وقتی کنجکاوی ملایم اولیه فرو نشست، آنچه باقی ماند سکوتی بود به ژرفای ته دریا، آن قدر عمیق که انگار من و عمه‌ی فقیر بدل به هستی یگانه‌ای شده بودیم.

### ۳

همراهم گفت: «تو را تو تلویزیون دیدم.»

باز کنار استخر نشسته بودیم. سه‌ماهی ندیده بودمش. حالا اوایل پاییز بود. زمان سریع گذشته بود. بین دیدارهای ما هرگز این همه فاصله نمی‌افتاد.

«خیلی خسته به نظر می‌رسی.»

«از پا درآمدم.»

«تو که این جور نبودی.»

سری پایین آوردم. درست بود: من این جور نبودم.

یک عرقگیر را مدام روی زانوهایش تا می‌کرد و وا می‌کرد. تا می‌کرد و

وا می‌کرد. انگار زمان را به عقب می‌برد یا به زور جلو می‌برد.

«گمانم سرآخر در به دست آوردن عمه‌ی فقیر مورد نظرت موفق شده

باشی.»

«گمانم.»

«چه احساسی داری؟»

«مثل هندوانه‌ای ته چاه.»

خندید و عرقگیر نرم اما به دقت تاشده را روی دامنش طوری نوازش

کرد انگار گربه است.

« حالا بهتر درکش می‌کنی؟ »

« کمی. خیال می‌کنم. شاید. »

« خب، کمکت کرده چیزی بنویسی؟ »

سرم را بفهمی نفهمی بالا انداختم. « نع. ابدأ. هنوز از اجبار نوشتن خبری نیست. شاید هیچ وقت نتوانم بنویسم. »

« چه بهتر. »

« خودت یک وقتی به من گفتی با نوشتن نمی‌توانم چیزی را نجات

دهم. اگر موضوع این است، فایده‌ی نوشتن درباره‌ی عمه‌ی فقیر چیه؟ »

لب پایش را به دندان گزید و مدتی ساکت ماند.

« فکری به سرم زد. چندتا سؤال از من بکن. شاید بتوانم کمکی

بکنم. »

« به اندازه‌ی قدرت عمه‌ی فقیر؟ »

لبخند زد. « او ... هون. پس بجنب. دیگر این حال دست نمی‌دهد که

خیال کنم دارم به سؤال‌های عمه‌ی فقیر جواب می‌دهم. »

مدتی طول کشید تا بدانم از کجا شروع کنم.

« گاهی از خودم می‌پرسم، یک عمه‌ی فقیر چه جور آدمی می‌تواند

باشد، آیا این جوری متولد می‌شود. یا 'عمه‌ی فقیر' شدن شرایط خاصی لازم

دارد. »

بارها سر تکان داد، انگار می‌خواهد بگوید پرسشم خیلی خوب بوده.

گفت: « هر دو. این‌ها یکی‌اند. »

« یکی‌اند؟ »

« او ... هون. خب، ببین. عمه‌ی فقیر شاید دوران کودکی یا جوانی 'عمه‌ی

فقیر' را داشته باشد. شاید هم نه. میلیون‌ها دلیل برای میلیون‌ها نتیجه در دنیا

هست. میلیون‌ها دلیل برای زندگی و میلیون‌ها دلیل برای مردن. دسترسی به

چنین دلایلی آسان است - کافی است تلفنی بزنی و یک مشت از این‌ها را



پیدا کنی. اما چیزی که تو جست و جو می کنی یکی از این ها نیست، نه؟»  
گفتم: «خب، به نظرم درست است.»

«او وجود دارد. همین و بس. باید این نکته را به رسمیت بشناسی و بپذیری اش. دلایل، علل: این ها مهم نیست. عمه ی فقیر حی و حاضر است. وجود دارد. عمه ی فقیر همین است. وجودش دلیل اوست. درست مثل ما. ما در حال حاضر وجود داریم، بی هیچ دلیل یا علت خاص.»

مدت زیادی کنار استخر نشستیم و نه حرف زدیم، نه حرکتی کردیم. آفتاب بی دریغ پاییزی سایه های کوچکی بر نیمرخش انداخت.

گفت: «خب؟ نمی خواهی بررسی من رو کرده ات چی می بینم؟»

«تو رو کرده ام چی می بینی؟»

لبخند زنان گفت: «ابداً هیچی. فقط تو را می بینم.»

گفتم: «ممنون!»

البته زمان همه را به یکسان از پا می اندازد – مثل آن درشکه چی که به اسب پیرش آن قدر شلاق می زند تا در جاده بمیرد. اما تازیانه ای که به ما می زند ملایمت ترسناکی دارد. فقط چندتایی از ما می فهمیم که کتک خورده ایم.

اما در عمه ی فقیر استبداد زمان را، انگار از پشت شیشه ی اکواریومی، پیش چشمانمان می بینیم. در جعبه ی فشرده ی شیشه یی زمان عمه ی فقیر را مثل نارنجی چلانده است، تا جایی که حتی قطره ای نمانده که بچکد. چیزی که مرا به سویش می کشاند همین کمال اوست، کمال محض درونش.

درست است – قطره ای نمانده که بچکد!

بله، کمال. همه ی سنگینی اش را بر هسته ی وجود عمه ی فقیر می اندازد، مثل

جسدی که در یخچال‌های طبیعی یخزده باشد - یخچالی عظیم مرکب از یخ مثل فولاد ضدزنگ. فقط ۱۰ هزار سال تابش خورشید می‌تواند چنین یخچالی را آب کند. اما البته هیچ عمه‌ی فقیری ۱۰ هزار سال زندگی نمی‌کند، بنابراین ناچار است در کمال زندگی کند، در کمال بمیرد و در کمال دفن شود.

کمال و عمه در زیر خاک.

۱۰ هزار سال می‌گذرد. بعد شاید یخچال در تاریکی آب شود و کمال راه خروجش را از گور بجوید و در سطح زمین پیدا شود. تا آن وقت همه چیز در زمین تغییر کرده، اما اگر تصادفاً مراسمی که نامش 'ازدواج' است هنوز باقی باشد، کمال بازمانده از عمه‌ی فقیر به یکی از آن‌ها دعوت می‌شود، آنجا با حفظ همه‌ی آداب ضیافت غذا می‌خورد و برای گفتن تبریکات صمیمانه از او دعوت می‌کنند.

ولی بی‌خیال. تا سال ۱۱۹۸۰ چنین حوادثی اتفاق نخواهد افتاد.

## ۴

اواخر پاییز بود که عمه‌ی فقیر از گردهام پیاده شد. من و عمه‌ی فقیرم برای انجام کاری پیش از شروع زمستان سوار قطار حومه شدیم. قطار، مثل هر قطار حومه‌ای در بعد از ظهر، بفهمی نفهمی خالی بود. پس از مدت‌ها این اولین سفرم به بیرون شهر بود و از تماشای مناظری که از پشت شیشه‌ها رد می‌شد کیف می‌کردم. هوا سرد و روشن بود و تپه‌ها بیش از اندازه سبز و در دوسوی جاده گله به گله درخت‌های توت بود، توت‌های سرخ روشن. وقت برگشتن در آن طرف راهرو زنی استخوانی حدود سی و چندساله

با دو بچه‌اش نشسته بود. بچه‌ی بزرگ‌تر، یک دختر، طرف چپ مادرش نشسته بود و پیرهن سورمه‌یی - یونیفورم کودکان - پوشیده بود. روی سرش کلاه نمدی خاکستری تازه‌ای با روبانی قرمز بود - کلاه قشنگی با لبه‌ای باریک و گرد. در سمت راست مادر پسر، شاید سه‌ساله، نشسته بود. مادر و بچه‌هایش هیچ چیز خاص در خور توجهی نداشتند. صورت‌ها و لباسشان خیلی خیلی عادی بود. مادر پاکت بزرگی به دست داشت. خسته به نظر می‌رسید - اما بیشتر مادرها خسته به نظر می‌رسند. اصلاً متوجه نشده بودم کی سوار شده‌اند، شاید فقط آن وقت دیده‌شان که در صندلی‌های آن طرف من جا گرفتند. بعد برگشتم به خواندن کتاب جلدنازکی که دستم بود. اما چندان طولی نکشید که صدای دخترک از آن طرف راهرو به گوش رسید. صدایش عصبی و توأم با اضطراب و خواهش بود.

بعد صدای مادر را شنیدم. «گفتم تو قطار آرام بگیر!» مجله‌ای را روی بچه‌اش باز کرده بود و انگار دلش نمی‌خواست چشم از آن بردارد.

دخترک گفت: «ولی مامان، بین با کلاه چه می‌کند.»

«فقط خفه شو!»

دخترک می‌خواست حرفی بزند، اما حرفش را خورد. پسر بچه که مادرش او را از دختر جدا کرده بود، کلاهی را که قبلاً سر دختر بود برداشته بود و به آن چنگ می‌زد و می‌کشید. دختر بچه دست دراز کرد که کلاه را از او بقاپد، اما پسر خود را پس کشید و می‌خواست دست خواهرش به کلاه نرسد. دختر بچه که داشت اشکش در می‌آمد، گفت: «دارد کلاه را خراب می‌کند.»

مادر با قیافه‌ای خشمگین از مجله سر برداشت و در میان کلنجارهاشان دست دراز کرد که کلاه را بگیرد، اما پسر بچه با هر دو دست به لبه‌ی کلاه چسبید و ره‌ایش نکرد. بنابراین، سعی مادر هم برای برگرداندن کلاه به جایی نرسید. به دختر بچه گفت: «بگذار کمی باهاش بازی کند. کمی دیگر دلش را

می‌زند. « دختر بچه قانع نشد، اما نخواست جر و بحث کند. لب‌ها را لوجه کرد و به کلاه توی دست برادرش زل زد. مادر رفت سراغ خواندنش. پسر بچه که از بی‌اعتنایی مادرش پرورتر شده بود، بنا کرد به کشیدن روبان قرمز. پیدا بود این کار را کاملاً از روی بدجنسی می‌کند. می‌دانست خواهرش از این کار به مرز جنون می‌رسد - حتی روی من هم تأثیر گذاشت. نزدیک بود توی راهرو خم شوم و کلاه را از دستش بقاپم.

دختر ساکت و صامت به برادرش زل زد، اما می‌شد دید که دارد نقشه‌ای می‌کشد. بعد بیکهو از جا بلند شد و سیلی محکمی به صورت برادرش زد. بعد درست در لحظه‌ای که پسره گیج شد، کلاه را از دستش قاپید و به صندلی خودش برگشت. دختر چنان به سرعت و مهارت این کار را انجام داد که به فاصله‌ی یک نفس عمیق طول کشید تا مادر و برادر بفهمند چه شده. همین که برادره زار زد، مادر با کف دستش روی زانوی لخت دختر کوبید. بعد رو به پسر بچه کرد و گونه‌اش را نوازش کرد و کوشید آرامش کند، اما او همچنان زار زد.

دختر بچه گفت: « ولی مامان، داشت کلاهم را خراب می‌کرد. »

مادره گفت: « با من حرف نزن. دیگر دختر من نیستی. »

دختر لبش را گزید و سر به زیر انداخت و به کلاهش زل زد.

مادره گفت: « از من دور شو. برو آنجا. » به صندلی خالی کنار من

اشاره کرد.

دختر سر برگرداند و سعی کرد انگشت درازشده‌ی مادر را نادیده بگیرد.

اما انگشت همان‌طور به صندلی سمت چپ من اشاره می‌کرد، انگار در هوا خشک شده باشد.

مادره پافشاری کرد. « برو. تو دیگر عضو این خانواده نیستی. »

دختر بچه که تسلیم سرنوشت شده بود، کلاه و کوله‌پشتی مدرسه در دست، از عرض راهرو گذشت و سر به زیر کنار من نشست. کلاه روی زانو،

سعی کرد با انگشت‌های کوچکش لبه‌ی آن را صاف کند. پیدا بود فکر می‌کند تقصیر او بود؛ می‌خواست روبان کلاهش را بکند. اشک از گونه‌هایش جاری بود.

بفهمی نفهمی شب از راه رسیده بود. از چراغ‌های قطار نور زرد ماتی می‌تراوید، مثل غباری که از بال‌های شب‌پره‌ی محزونی فرو بریزد. در فضا معلق بود تا مسافران در سکوت آن را از راه دهان و بینی با هر نفس فرو برند. کتابم را بستم. دست‌ها را روی زانوهایم گذاشتم و مدتی به کف رو به بالای دست‌هایم زل زدم. آخرین باری که این‌طور به دست‌هایم خیره شدم کی بود؟ در نور غبارآلود دست‌ها چرک و کثیف به نظر می‌رسید - ابدأ شبیه دست‌های من نبود. منظره‌شان غمگینم کرد: این دست‌هایی بود که هرگز کسی را شاد نکرد، هرگز کسی را نجات نداد. دلم می‌خواست دست دلداری‌دهنده‌ای روی شانهای دختر بچه بگذارم که کنارم گریه می‌کرد، به او بگویم حق با او بوده و کار درستی کرده که کلاهش را به آن شکل پس گرفته. اما البته نه به او دست زدم و نه با او صحبت کردم. این کار فقط آشفته‌اش می‌کرد و مایه‌ی وحشتش می‌شد. از این گذشته، دست‌های من که سیاه و کثیف بود.

از قطار که در آمدم، باد سرد زمستانی می‌وزید. به زودی فصل گرمکن می‌گذشت و موقع پالتو می‌رسید. مدتی به پالتو فکر کردم و خواستم به نتیجه برسیم که پالتویی برای خودم بخرم، یا نه. به پایین پله‌ها رسیده بودم و از خروجی بیرون می‌رفتم که خبردار شدم عمه‌ی فقیر دیگر به گردهام سوار نیست. هیچ نمی‌دانستم کی این اتفاق افتاده. پیش از آن که کسی متوجه شود، همان‌طور که آمده بود رفت. به هر جا که در اصل وجود داشت برگشت و من دوباره به اصل خودم برگشتم.

اما اصل خودم چی بود؟ دیگر اطمینانی نداشتم. بی‌اختیار حس می‌کردم این منِ دیگر است. خویشتن دیگری که خیلی شبیه اصل من است. خب، پس حالا چه باید می‌کردم؟ یکسر تنها بودم، مثل تابلو ننوشته‌ای وسط بیابان. هر

حس جهت‌یابی را از دست دادم. دست توی جیب کردم و هرچه پول خرد داشتم توی تلفن سکه‌ای ریختم. هشت‌بار زنگ. نه. بعد زن جواب داد.

خمیازه‌کشان گفت: « خواب بودم. »

« ساعت ۶:۰۰ غروب؟ »

« دیشب تا صبح بیدار بودم و کار می‌کردم. کارم درست دو ساعت پیش

تمام شد. »

گفتم: « متأسفم، نمی‌خواستم بیدارت کنم. شاید عجیب به نظر برسد، اما

زنگ زدم تا مطمئن شوم هنوز زنده‌ای. همین و بس. واقعاً. »

حس می‌کردم دارد لبخند می‌زند.

گفت: « ممنون از لطفت. نگران نشو، هنوز زنده‌ام و دارم از شدت کار

اونم را پاره می‌کنم تا زنده بمانم. به همین علت از خستگی هلاکم. خب؟

خلاص شدی؟ »

« خلاص شدم. »

انگار بخواهد رازی را با من در میان بگذارد، گفت: « می‌دانی، زندگی

لامصب خیلی سخت است. »

گفتم: « می‌دانم. » و حق با او بود. « حالا با یک شام چطوری؟ »

« متأسفم، گشنه‌ام نیست. حالا تنها چیزی که می‌خواهم، این است که

سرم را بگذارم زمین و بخوابم. »

گفتم: « من هم چندان گشنه‌ام نیست. فقط می‌خواستم باهات حرف

بزنم. درباره‌ی هر چیزی. »

در سکوت آن طرف خط حس می‌کردم لب می‌گزد و انگشت کوچکش

را به ابرو می‌کشد.

با تکیه روی هر سیلاب گفت: « حالا که نه. بعداً حرف می‌زنیم. حالا

بگذار یک‌خنده بخوابم. زیاد نه. اگر کمی بخوابم، همه چی رو به راه می‌شود.

بیدار که شدم، بهت زنگ می‌زنم، باشد؟ »

« باشد. شب به خیر. »

« شب خوش. »

لحظه‌ای در گذاشتن گوشی تردید کرد. « حرفی که می‌خواستی بزنی، چندان هم فوریت نداشت، نه؟ »

گفتم: « نه، فوریت نداشت. بعد هم می‌توانیم حرفش را بزنی. » درست است، وقت زیاد داشتیم. ۱۰ هزار سال. ۲۰ هزار سال. می‌توانستم صبر کنم. باز گفتم: « شب خوش. » و گوشی را گذاشت. لحظه‌ای به گوشی را زرد توی دستم نگاه کردم و بعد گذاشتمش سر جایش. همین که گوشی را گذاشتم، بدجوری احساس گرسنگی کردم. اگر چیزی نمی‌خوردم، جنون به سرم می‌زد. هرچه. هرچه شد. اگر خوراکی به من می‌دادند که بگذارم توی دهانم، حاضر بودم به دست و پاشان بیفتم. حتی حاضر بودم انگشت‌هاشان را بلیسم.

آره، می‌لیسم، انگشت‌هاشان را می‌لیسم و تمیز می‌کنم. بعد مثل یک تراورس بادخورده می‌خوابم. شدیدترین لگدها بیدارم نمی‌کند. ۱۰ هزار سال به خواب خوش فرو می‌روم.

به باجه‌ی تلفن تکیه دادم، ذهنم را خالی کردم و چشم‌هایم را بستم. بعد صدای پاها را شنیدم. هزاران صدای پا، مثل موج رویم ریختند. هی راه رفتند و رفتند و به موقع قدم برداشتند. حالا عمه‌ی فقیر کجا بود؟ حیران بودم. به کجا برگشته بود؟ من به کجا برگشته بودم؟

اگر ۱۰ هزار سال دیگر جامعه‌ای انحصاراً از عمه‌های فقیر به وجود بیاید، آیا دروازه‌های شهرشان را به رویم باز می‌کنند؟ در آن شهر فرماندار و شهرداری خواهد بود که عمه‌های فقیر اداره‌اش می‌کنند و این‌ها را عمه‌های فقیر انتخاب کرده‌اند، خط تراموایی به رانندگی عمه‌های فقیر خواهد بود که عمه‌های فقیر را جا به جا می‌کنند، رمان‌هایی برای عمه‌های فقیر خواهد بود که عمه‌های فقیر آن‌ها را می‌نویسند.

یا شاید هیچ کدام از این‌ها را لازم نداشته باشند – نه فرماندار و نه تراموای و نه رمان.

شاید ترجیح بدهند در بطری‌های سرکه‌ی عظیم ساخته‌ی دست خودشان بی‌سر و صدا زندگی کنند. از هوا می‌توانی ده‌ها، صدها، هزاران بطری سرکه را ببینی که ردیف شده‌اند و تا چشم کار می‌کند زمین را پر کرده‌اند. و این صحنه می‌تواند چنان زیبا باشد که نفست را بند بیاورد.

بله، خودش است. و اگر این دنیا به تصادف برای پذیرفتن یک بیت شعر جا داشته باشد، من با شعف می‌سرایم: اولین ملک‌الشعرای پرافتخار دنیای عمه‌های فقیر.

بد نیست. بد نیست.

و در ستایش تابش انوار خورشید بر بطری‌های سبز خواهم خواند، در ستایش دریای پهناور علف زیر پا که شب‌نم بامدادی لا به لای آن در تلالؤ است خواهم خواند.

اما نگاهی به دوره‌های دور پیش روست، به سال ۱۱۹۸۰ و ۱۰ هزار سال برای صبرم خیلی زیاد است. تا آن وقت باید زمستان‌های بسیاری را از سر بگذرانم و بمانم.



## خورِ هَنَلی

ساچی پسر نوزده‌ساله‌اش را در خورِ هَنَلی از دست داد. پسرش در این خلیجک موج‌سواری می‌کرد که با حمله‌ی کوسه‌ی بزرگی رو به رو شد. راستش این خود کوسه نبود که او را کشت. او که تنهایی از ساحل دور شده بود، وقتی جانور پای راستش را درید، از ترس غرق شد. بنابراین، غرق شدن عامل اصلی مرگش بود. کوسه نزدیک بود تخته‌ی موج‌سواری‌اش را هم دونیم کند. کوسه‌ها علاقه‌ای به گوشت انسان ندارند. غالباً اولین لقمه دل‌سردشان می‌کند و شناکنان دور می‌شوند. به همین علت، موارد بسیاری هست که کسی پایی یا دستی را از دست می‌دهد، اما اگر وحشت‌زده نشود زنده می‌ماند. اما پسر ساچی دچار ایست قلبی شد، آبِ زیادی بلعید و غرق شد.

یادداشت کنسولگری ژاپن در هونولولو که به دست ساچی رسید، غش کرد و پخش زمین شد. سرش خالی از هر فکری شد و نمی‌دانست چه کند. تنها کاری که کرد، این بود که آنجا بنشیند و به نقطه‌ای در دیوار زل بزند. نمی‌دانست این حال چقدر طول کشید. اما سرآخر حواسش سر جا آمد و شماره‌ی یک خط هوایی را گرفت و برای پرواز به هاوایی صندلی ذخیره

کرد. کارمند کنسولگری اصرار کرده بود هرچه زودتر بیاید تا جسد قربانی را شناسایی کند. هنوز جای امیدواری بود که قربانی پسر او نباشد.

به علت فصل تعطیلات، همه‌ی صندلی‌های هواپیما را آن روز و فردایش فروخته بودند. به هر خط هوایی که زنگ زد همین جواب را شنید، اما وقتی موقعیت خود را توضیح داد، مسئول فروش بلیت یونایتد به او گفت: «هرچه زودتر بیایید فرودگاه. یک جا برایتان پیدا می‌کنیم.» چندتا لوازم شخصی را تو ساک کوچکی ریخت و رفت فرودگاه ناریتا و خانم مسئول یک بلیت درجه‌ی دو به او داد، گفت: «امروز همراهش همین را داریم، اما کرایه را با شما صرفه‌جویانه حساب می‌کنیم. باید برایتان هولناک باشد. سعی کنید تاب بیارید.» ساچی بابت این لطف از او تشکر کرد.

به فرودگاه هونولولو که رسید، فهمید از دستپاچگی فراموش کرده وقت رسیدنش را به کنسولگری ژاپن اطلاع بدهد. قرار بود یکی از کارمندان کنسولگری او را تا کائوآیی همراهی کند. تصمیم گرفت خودش تنهایی برود. کائوآیی و با پیچ واپیچ اداری تجدید قرار ملاقات رسمی رو به رو نشود. با خودش گفت، وقتی به آنجا برسد، همه چیز رو به راه می‌شود. هنوز ظهر نشده بود که با پرواز دوم به فرودگاه لی‌هیو در آئوکایی رسید. پای پیشخان ایویس<sup>۱</sup> اتومبیلی کرایه کرد و یکراست رفت کلانتری پلیس محل. در آنجا گفت که خبر شده پسرش در خور هِنلی با حمله‌ی کوسه از پا درآمده و تازه خودش را از توکیو به آنجا رسانده است. افسر پلیسی با موهای جوگندمی و عینک، او را به سردخانه برد که شبیه یخچال‌های بزرگ کالا بود و جسد پسرش را که یک پا نداشت نشان داد. پا از بالای زانوی راست کنده شده بود و استخوان سفیدی به نحو زنده‌ای از جای قطع شده بیرون زده بود. این پسر او بود – دیگر جای تردید نبود. در صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد:

---

۱. Avis نام لاتین پرنده که روی یکی از مؤسسه‌های کرایه‌ی اتومبیل گذاشته‌اند.

درست مثل این که به خواب خوشی فرو رفته باشد. ساچی باور نمی کرد مرده باشد. لابد یکی قیافه اش را این جوری درست کرده بود. قیافه اش طوری بود که انگار اگر شانهاش را می گرفت و سخت تکانش می دادی، بیدار می شد و مثل هر روز صبح گله می کرد که چرا مزاحمش شده ای.

ساچی در اتاق دیگر اوراقی را امضا کرد که تأیید می کرد جنازه متعلق به پسر اوست. افسر پلیس پرسید می خواهد با جسد چه کند، گفت: « نمی دانم. مردم معمولاً چه می کنند؟ » افسر گفت، اغلب جسد را می سوزانند و خاکستر را با خود می برند. یا می تواند جسد را به ژاپن ببرد، اما این کار تشریفات اداری زیادی دارد و خیلی هم گران تمام می شود. امکان دیگر دفن پسرش در کائوآیی است.

گفت: « لطفاً بسوزانیدش. خاکسترش را با خودم می برم توکیو. » آخر پسرش مرده بود. امیدی نبود بشود به زندگی برش گرداند. چه فرقی می کرد خاکستر باشد، یا استخوان، یا جسد؟ اوراق مجوز سوزاندن جنازه را امضا کرد و حق الزحمه را پرداخت.

گفت: « من فقط کارت امریکن اکسپرس را دارم. »

افسر گفت: « خیلی خوب است! »

ساچی با خود گفت، کارم به اینجا کشیده، دارم حق الزحمه ی سوزاندن جنازه ی پسرم را با کارت امریکن اکسپرس می پردازم. به نظرش غیر واقعی می رسید، همان قدر غیر واقعی که پسرش را کوسه ای کشته بود. افسر پلیس به او گفت فردا صبح جسد را می سوزانند.

اوراق را که مرتب می کرد، گفت: « انگلیسی حرف زدنتان خیلی خوب است. » خودش امریکایی - ژاپنی بود و اسمش ساکاتا بود.

ساچی گفت: « جوان که بودم، چند سالی تو امریکا زندگی کردم. »

افسر گفت: « پیدا است. » بعد لوازم پسرش را تحویل داد: لباس ها، گذرنامه، بلیت برگشت، کیف پول جیبی، واکن، مجله ها، عینک آفتابی، لوازم

اصلاح. همه را تو یک کیف کوچک گذاشته بود. ساچی رسیدی را امضا کرد  
که سیاهه‌ی این اشیای کوچک در آن نوشته شده بود.

افسر پرسید: « بچه‌های دیگری هم دارید؟ »

ساچی جواب داد: « نه، او تنها بچه‌ام بود. »

« شوهرتان نتوانست بیاید؟ »

« شوهرم مدت‌ها پیش مرده. »

افسر پلیس آه عمیقی کشید. « از شنیدنش متأسفم. لطفاً اگر کاری

داشتید، خبرمان کنید. »

« ممنون می‌شوم اگر راهنمایی کنید به جایی که پسرم مرده بروم، و  
جایی که زندگی می‌کرد. گمانم کرایه‌ی هتلش پرداخت نشده باشد، و لازم  
است با کنسولگری ژاپن در هونولولو تماس بگیرم. می‌شود از تلفنتان استفاده  
کنم؟ »

افسر پلیس نقشه‌ای برایش آورد و با نشانگرِ نوک‌نمدی جای موج‌سواری  
پسرش و هتل محل اقامتش را نشان داد. آن شب را در هتل کوچکی در  
لی‌هیو که افسر پلیس توصیه کرده بود گذراند.

ساچی که داشت از کلاتری در می‌آمد، ساکاتا، افسر پلیس میانسال، به  
او گفت: « می‌خواهم یک خواهش شخصی از شما بکنم. گهگاه در کائوآیی  
طبیعت زندگی یک انسان را می‌گیرد. می‌بینید که این جزیره چقدر زیباست،  
اما گاهی هم وحشی و مرگبار می‌شود. ما با این امکان زندگی می‌کنیم.  
از بابت پسرتان خیلی متأسفم. از صمیم قلب با شما همدردی می‌کنم. اما  
امیدوارم نگذارید این موضوع باعث نفرتان از جزیره شود. شاید بعد از بلایی  
که سرتان آمده این حرف خودخواهی به نظر برسد، اما واقعاً جدی می‌گویم.  
از صمیم قلب. »

ساچی سری تکان داد. « می‌دانید، خانم، برادرم در ۱۹۴۴ در جنگ

مرد. در بلژیک، نزدیک مرز آلمان. از افراد تیم مبارز هنگ ۴۴۲ از داوطلبان

ژاپنی - امریکایی بود. آنها برای نجات یک گردان تگزاسی که در محاصره‌ی نازی‌ها بودند رفته بودند که ناگهان حمله‌ی مستقیمی به آنها شد و برادرم کشته شد. چیزی از او نماند، جز پلاک شناسایی و چند پاره‌گوشت که در برف پراکنده شد. مادرم خیلی دوستش داشت و بعد از مرگ او انگار آدم دیگری شد. من خیلی کوچولو بودم و مادرم را فقط بعد از این تغییر حال به یاد دارم. یادش که می‌افتم دردم تازه می‌شود. »

افسر ساکاتا سری جنباند و ادامه داد: « هر وقت پای 'اهداف شریف' به میان بیاید، مردم دو طرف جنگ از خشم و نفرت می‌میرند. اما طبیعت هیچ 'طرفی' ندارد. می‌دانم این موضوع برایتان تجربه‌ی دردناکی است، اما سعی کنید این جور بی‌بهره نگاه کنید: پسران به دور طبیعت برگشته؛ این هیچ ربطی به 'اهداف' یا خشم یا نفرت ندارد. »

صبح روز بعد ساچی در مرده‌سوزی حاضر بود و وقتی به طرف خور هِنلی در شمال جزیره رانندگی کرد، خاکستر جسد را در خاکستر دان آلومینیومی کوچکی با خود برد. سفر از کلانتری لی هیو درست یک ساعت طول کشید. طوفان عظیمی که چند سال پیش به جزیره حمله‌ور شده بود، عملاً تمام درخت‌هایش را از ریخت انداخته بود. ساچی متوجه شد بام بسیاری از خانه‌های چوبی کنده شده. حتی روی بعضی از کوه‌ها نشانه‌های تخریب طوفان دیده می‌شد. در این اقلیم، طبیعت می‌توانست خیلی خشن باشد.

در میان شهرک خواب‌آلود هِنلی به طرف منطقه‌ی موج‌سواری رفت که در آنجا کوسه به پسرش حمله کرده بود. همان نزدیکی‌ها پارک کرد و رفت روی نیمکتی نشست و چند موج‌سوار - شاید روی هم پنج نفر - را سرگرم موج‌سواری تماشا کرد. دور از ساحل روی آب می‌لغزیدند، به تخته‌ی موج‌سواری‌شان چنگ انداخته بودند تا موج نیرومندی از راه می‌رسید. بعد

به موج دست پیدا می‌کردند، زور می‌زدند و سوار بر تخته به سوی ساحل می‌آمدند. وقتی موج پس می‌کشید، تعادلشان از دست می‌رفت و کله معلق می‌شدند. بعد تخته را پس می‌کشیدند و زیر موجی که می‌آمد می‌لغزیدند و به سوی دریای باز، کشیده می‌شدند و روز از نو. ساچی به زحمت می‌توانست از کارشان سر درآورد. آیا از کوسه نمی‌ترسیدند؟ یا شاید نشنیده بودند کوسه‌ای پسرش را چند روز پیش در همین جا کشته است؟

ساچی همچنان آنجا نشست و این صحنه را یک‌ساعتی گیج و منگ تماشا کرد. ذهنش معطوف هیچ چیز واحدی نشد. گذشته‌ی سنگین صرفاً محو شد و آینده در تیرگی دوردستی قرار داشت. حالا دلشوره هم ارتباطی به او نداشت. در حال حاضری که مدام متغیر بود نشست و چشم‌هایش خود به خود صحنه‌ی یکنواخت و مکرر موج‌ها و موج‌سوارها را دنبال کرد. در یک نقطه، این فکر به سرش زد: چیزی که حالا بیش از همه احتیاج دارم زمان است.

بعد به هتلی رفت که پسرش در آن اقامت می‌کرد، جای کوچکی با باغی نامرتب. دو مرد سفید موبلند در آنجا روی صندلی‌های تاشو کرباسی نشسته بودند و آبجو می‌خوردند. چندین بطری خالی سبز رولینگ راک بین سبزه‌ها جلو پایشان افتاده بود. یکی از مردها موبور بود و دیگری مومشکی. گذشته از این، صورت و اندامشان شبیه هم بود و مثل یکدیگر روی بازوها خال‌های گل و بته کوبیده بودند. بوی ماری‌جوانا در هوا بود و گله به گله بوی گه سگ با آن درمی‌آمیخت. نزدیک که می‌شد، دو مرد با سوءظن نگاهش کردند.

گفت: « پسرم اینجا بود. سه روز پیش با حمله‌ی کوسه‌ای کشته شد. »

دو مرد نگاهی به هم انداختند. « منظور تان تاکاشی است؟ »

ساچی گفت: « بله، تاکاشی. »

مرد موبور گفت: « پسر باحالی بود. خیلی بد شد. »

مرد مومشکی با لحنی سست گفت: « آن روز صبح، آخ، لاک‌پشت زیاد

آمده بود تو خور. کوسه‌ها هم افتاده بودن دنبال لاک‌پشتا. اما می‌دونی، اینا معمولاً به موج‌سوارا کار ندارن. ما باشان خوب کنار می‌آییم. اما نمی‌دانم، گمانم همه جور کوسه هس ... »

ساچی گفت، آمده صورت حساب هتل تاکاشی را پردازد. خیال می‌کرد بابت اتاقش بدهی عقب‌افتاده دارد.

مرد موبور اخم کرد و بطری‌اش را در هوا تکان داد. « نه، خانم، متوجه نیسی. موج‌سوارها تنها کسانی هستن که تو این هتل می‌مانن و بیشترشان پول ندارن. همه مجبورن پول پیشکی بدن تا اینجا بمونن. ما 'بدهی عقب‌افتاده' نداریم. » بعد مرد مومشکی گفت: « بگو بینم، خانم، می‌خوای تخته‌ی موج‌سواری تاکاشی را برداری؟ کوسه‌ی ملعون دونیمش کرده، داغون شده. آه، یک جایی اونجاس ... »

ساچی سر بالا انداخت. نمی‌خواست تخته را ببیند.

مرد موبور باز گفت: « واقعاً خیلی بد شد. » انگار تنها عبارتی بود که به فکرش می‌رسید.

مرد مومشکی گفت: « آدم باحالی بود. واقعاً عالی. موج‌سوار خوبی هم بود. فکرش را که می‌کنم، شب پیشش با ما بود و تکیلا می‌خورد. آره. »

ساچی یک هفته تمام در هتلی ماند. آبرومندترین آپارتمانی را که توانست پیدا کند اجاره کرد و خوراک‌های ساده‌ی خود را پخت. هر جور شده باید پیش از برگشتن به ژاپن باز به حال عادی برمی‌گشت. صندلی پلاستیکی، عینک آفتابی، کلاه و لوسیون ضدآفتاب خرید و هر روز در ساحل نشست و موج‌سوارها را تماشا کرد. روزی چندبار باران می‌بارید - با شدت تمام، انگار کسی تشنه‌ی عظیم آبی را در آسمان واژگون کرده باشد. آب و هوای پاییزی در ساحل شمالی کائوآیی بی‌ثبات بود. رگبار که شروع می‌شد، ساچی در اتومبیل می‌نشست و تماشا می‌کرد. و وقتی باران بند می‌آمد، می‌رفت تا باز در ساحل بنشیند و دریا را تماشا کند.

ساجی هر سال در همین فصل از هَنلی دیدن می‌کرد. چند روز پیش از سالروز مرگ پسرش می‌رسید و سه هفته آنجا می‌ماند و در ساحل روی صندلی پلاستیکی می‌نشست و موج‌سوارها را تماشا می‌کرد. تنها کاری که هر روز و همه روز می‌کرد همین بود. این کار ده سال تمام ادامه داشت. در همان خانه‌ی ویلایی می‌ماند و در همان رستوران غذا می‌خورد و کتابی می‌خواند. چون سفرهایش برنامه‌ی معینی داشت، چند نفری را پیدا کرد که با آنها بتواند درددل کند. خیلی از ساکنان آن شهرک با قیافه‌اش آشنا بودند. او را به اسم مادری می‌شناختند که پسرش را کوسه در آن نزدیکی‌ها کشته است.

روزی در برگشتن از فرودگاه لی‌هیو که رفته بود اتومبیل کرایه‌ی بزرگی را عوض کند، دو جوان ژاپنی را در شهرک کاپا دید که کنار جاده ایستاده‌اند تا مجانی سوار شوند و با لوازم بزرگ ورزشی و ساک‌های آویزان از شانه نزدیک رستوران خانوادگی اونو ایستاده بودند و با انگشت شست اشاره می‌کردند، اما ظاهرشان اعتماد کسی را جلب نمی‌کرد. یکی بلندبالا و لندوک بود و دیگری کوتاه‌قد و چارشانه. موهای هر دوشان تا شانه می‌رسید و رنگ سرخ‌زنگاری داشت و تی‌شرت‌های رنگ و رورفته، شلوارک‌های گل و گشاد پوشیده و سندنل پا کرده بودند. ساجی از جلوشان گذشت، اما نظرش فوری عوض شد و دنده عقب گرفت.

شیشه‌ی اتومبیل را وا کرد و به زبان ژاپنی ازشان پرسید: « کجا می‌خواهید بروید؟ »

قدبلنده گفت: « آی، ژاپنی حرف می‌زنید! »

« خب، البته، من ژاپنی‌ام. کجا می‌خواهید بروید؟ »

قدبلنده گفت: « جایی به اسم هَنلی. »

« می‌خواهید سوار شوید؟ من دارم برمی‌گردم آنجا. »

جوان چارشانه گفت: « عالیه! درست همان‌طور که امیدش را

داشتیم! »



ساک‌هاشان را تو صندوق عقب گذاشتند و روی صندلی عقب اتومبیل ساچی نشستند.

ساچی گفت: « یک لحظه صبر کنید، ببینم. نمی‌خواهم هر دو تان بنشینید عقب. آخر این که تاکسی نیست. یکی تان بنشیند جلو. رفتار درست این است. »

آن دو تصمیم گرفتند ق‌دبلنده جلو بنشینند و او با کمرویی کنار ساچی نشست و پاهای دراز خود را به زحمت در فضای جلو اتومبیل جا داد. پرسید: « این ماشین چیه؟ »

ساچی جواب داد: « دوج نتون. ماشین کرایسلر. »  
« هو ... م ... م ... پس امریکا هم این جور ماشین‌های تنگ و ترش دارد، هان؟ ماشین کرو لای خواهرم از این بیشتر جا دارد. »  
« خب، این جوری هم نیست که همه‌ی امریکایی‌ها سوار کادیلاک شوند. »

« آره، اما این راست راستی کوچیکه. »  
ساچی گفت: « اگر خوشت نمی‌آید، می‌توانی پیاده شوی. »  
« وای، منظورم این جوری نبود! فقط تعجب کردم چه کوچک است، همه‌اش همین. خیال می‌کردم همه‌ی ماشین‌های امریکایی بزرگ‌اند. »  
ساچی که رانندگی می‌کرد، گفت: « خب، می‌روید هَنلی چه کنید؟ »  
« خب، یکی‌اش موج‌سواری. »  
« پس تخته‌ی موج‌سواری تان کو؟ »  
جوان چارشانه گفت: « آنجا گیر می‌یاریم. »  
ق‌دبلنده گفت: « آره، دردسرش زیاده از ژاپن بکشیم بیاریم اینجا. شنیدیم می‌شه اینجا ارزان گیر آورد. »  
« شما چطور، خانم؟ شما هم برای تعطیلات آمدید اینجا؟ »  
« او ... هون. »

« تنهایی؟ »

ساچی سرسری گفت: « تنهایی. »

« خیال نمی‌کنم یکی از آن موج‌نوردهای افسانه‌ای باشید، ها؟ »

ساچی گفت: « خل نشو! به هر حال، جایی دارید تو هتلی که

بمانید؟ »

بلندقدده گفت: « نع. حساب کردیم وقتی برسیم آنجا، فکری برایش

می‌کنیم. »

جوان چارشانه گفت: « آره، حساب کردیم اگر ناچار شدیم، همیشه

می‌شود تو ساحل خوابید. به علاوه، پول چندانی نداریم. »

ساچی سرسری بالا انداخت. « این وقت سال شب‌ها ساحل شمالی سرد

است - آن قدر سرد که تو خانه هم باید گرمکن بپوشید. اگر بیرون بخوابید،

دخلتان آمده. »

قدبلنده پرسید: « مگر در هاوایی همیشه تابستان نیست؟ »

« جزایر هاوایی در نیمکره‌ی شمالی قرار دارد، می‌دانید؟ چهار فصل

دارد. تابستان‌ها گرم است و زمستان‌ها سرد. »

جوان چارشانه گفت: « پس بهتر است سقفی بالای سر داشته باشیم. »

قدبلنده پرسید: « بگو ببینیم، خانم، می‌شود کمک کنید یک جایی گیر

بیاریم؟ انگلیسی ما در حد صفر است. »

جوان چارشانه گفت: « آره، شنیدیم هر جای هاوایی می‌شود به زبان

ژاپنی حرف زد، اما تا اینجا که نشد. »

ساچی که کفرش درآمده بود، گفت: « البته که نشد! تنها جایی که با

ژاپنی کارت‌تان می‌گذرد، اوآهو است، آن هم فقط قسمتی که وایکیلی آنجاست.

آن‌ها همه‌ی جهانگردهای ژاپنی را وامی‌دارند ساک‌های لوئی وویی تون و

عطر شانل شماره‌ی ۵ بخرند، بنابراین آن‌ها کسانی را پیدا می‌کنند که بتوانند

ژاپنی حرف بزنند. عیناً در مورد هایت و شرابتون هم همین‌طور است. اما

بیرون از هتل فقط انگلیسی کاربرد دارد. منظورم البته امریکایی است. از کائوآیی تا اینجا آمده‌اید، بدون این که انگلیسی بدانید؟»

«هیچ فکرش را نمی‌کردم. مادرم گفت همه توهاوایی ژاپنی حرف می‌زنند.»

ساچی غر زد.

جوان چارشانه گفت: «به هر حال، می‌توانیم در ارزان‌ترین هتل شهر بمانیم. همان‌طور که گفتم، پول و پله‌ی چندانی نداریم.»

ساچی به آن‌ها هشدار داد: «تازه‌واردها نباید تو ارزان‌ترین هتل هتلی بمانند. می‌تواند خطرناک باشد.»

بلندقد پرسید: «چطوری؟»

ساچی جواب داد: «بیشتر بابت مواد مخدر. بعضی از این موج‌نوردها آدم‌های نابابی هستند. ماری‌جوآنا که هیچ، مواظب شیشه باشید.»

«شیشه، این دیگر چیه؟»

قدبلنده گفت: «این یکی را نشنیده بودم.»

«شما دوتا هیچی نمی‌دانید، نه؟ شما برای آن جانورها مثل بره‌اید. شیشه مواد مخدر تندی است که در هاوایی فت و فراوان است. من دقیقاً نمی‌دانم، اما یک‌جور مواد کریستالیزه است. ارزان است و استفاده‌اش آسان و احساس خوبی به آدم می‌دهد. اما مبتلا که شدی، یواش یواش کارت را می‌سازد.»

قدبلنده گفت: «ترسناکه.»

جوان چارشانه گفت: «منظورتان این است که ماری‌جوآنا خوب است؟»

«خوبی و بدی‌اش را نمی‌دانم، ولی لااقل آدم را نمی‌کشد. البته مثل توتون و تنباکو که نیست. شاید کمی به مخ آدم لطمه بزند، اما شما فرقش را نمی‌فهمید.»

جوان چارشانه گفت: « آهای، این که خیلی تند است! »  
قدبلنده از ساچی پرسید: « شما یکی از آن آدم‌های دوران رونقی؟ »  
« منظورت این است که ... »

« آره، یک عضو نسل دوره‌ی رونق بعد از جنگ. »  
« من 'عضو' هیچ نسلی نیستم. من خودمم. لطفاً مرا به هیچ گروهی  
نچسبانید. »

جوان چارشانه گفت: « خودش است! شما یکی از آدم‌های دوران  
رونقید! شما روراست همه چی را جدی می‌گیرید. درست مثل مادر من. »  
« لطفاً مرا به 'مامان جان' عزیزت هم نچسبان. به هر حال، به نفعتان  
است در هتلی تو یک جای درست و حسابی اقامت کنید. اتفاق‌هایی می‌افتد  
... حتی گاهی قتل .... »

جوان چارشانه گفت: « انتظار بهشت آرام‌بخش را هم نداریم. »  
ساچی موافقت کرد. « نه. دوره‌ی الویس<sup>۱</sup> سال‌ها گذشته. »  
قدبلنده گفت: « مطمئن نیستم این حرف‌ها یعنی چه. اما می‌دانم الویس  
کاستلو<sup>۲</sup> حالا پیرمردی شده. »

ساچی بعد از آن مدتی در سکوت رانندگی کرد.  
بعد با مدیر خانه‌های ویلایی صحبت کرد و او هم اتاقی برای جوان‌ها  
پیدا کرد. معرفی او باعث شد به جوانان تخفیف بدهد، با این حال، هزینه‌اش  
بیش از آن بود که جوان‌ها انتظار داشتند.

قدبلنده گفت: « امکان ندارد. ما این قدر پول نداریم. »  
جوان چارشانه گفت: « آره، پولمان کم است. »

---

۱. Elvis اشاره به الویس پریسلی، خواننده‌ی محبوب نسل جوان سال‌های شصت و فیلم‌هایش  
در هاوایی.  
۲. Elvis Costello (۱۹۵۴) آهنگاز که برای متمایز شدن از الویس پریسلی، کاستلو را به نامش  
اضافه کردند.

ساچی پافشاری کرد. « باید چیزی برای موارد ضروری کنار گذاشته باشید. »

جوان قدبلند نرمه‌ی گوشش را خاراند و گفت: « خب، من یک کارت اعتباری خانوادگی داینرز کلاب دارم، اما بابام گفت ازش استفاده نکنم، مگر در صورتی که واقعاً و شرافتمندانه بهش احتیاج داشته باشم. می‌ترسد وقتی شروع کردم، ادامه‌اش بدهم. اگر برای چیزی جز وضع اضطراری ازش استفاده کنم، وقتی برگردم ژاپن زندگی‌ام جهنم می‌شود. »

ساچی گفت: « احمق نشو. این وضعیت اضطراری است. اگر می‌خواهی زنده بمانی، همین حالا از آن کارت استفاده کن. لابد نمی‌خواهی پلیس بینادزدت زندان و یک مرد نکره‌ی اهل هاوایی بهت تجاوز کند. البته اگر از این موضوع خوشت بیاید، داستان دیگری است. اما آسیب می‌بینی. »

جوان قدبلند کارت را از کیف بغلی‌اش در آورد داد دست مدیر. ساچی اسم فروشگاه‌های را که می‌توانستند از آنجا تخته‌ی موج‌سواری ارزان بخرند پرسید. مدیر به او گفت و اضافه کرد: « وقت رفتن می‌توانید بهشان بفروشید. » جوان‌ها بار و بندیل خود را در اتاق گذاشتند و به عجله رفتند طرف فروشگاه.

صبح روز بعد که ساچی طبق معمول کنار ساحل نشسته بود و اقیانوس را تماشا می‌کرد، سر و کله‌ی جوان‌های ژاپنی پیدا شد و بنا کردند به موج‌سواری. برعکسِ درماندگی‌شان در خشکی، مهارت موج‌سواری‌شان عالی بود. موجی قوی را در نظر می‌گرفتند و با مهارت سوارش می‌شدند و باشکوه و کنترل کامل تخته را به سوی ساحل هدایت می‌کردند. ساعت‌ها بی‌وقفه این کار را کردند. سوار موج که می‌شدند، راستی که سرزنده به نظر می‌رسیدند: چشم‌هاشان می‌درخشید و سرشار از اعتماد به نفس بودند. هیچ نشانی از بی‌دستی و پایی دیروز نبود. تا برگشتن به وطن شاید تقریباً همه‌ی

روزشان روی آب می‌گذشت و هرگز چیزی نمی‌خواندند - درست مثل پسر فقیدش.

ساچی پیانو زدن را در دبیرستان شروع کرده بود - شروعی دیر هنگام برای یک پیانونواز. پیش از آن به پیانو دست نزده بود. بعد از کلاس‌های درس در اتاق موسیقی بنا کرده بود به ور رفتن با پیانو و طولی نکشید که بدون معلم پیانو زدن را خوب یاد گرفته بود. معلوم شد گوش بسیار حساسی دارد و دانگ صدا را خوب می‌شناسد. کافی بود یک بار آهنگی را بشنود و آن را روی صفحه‌کلید اجرا کند. نواهای درست را برای آهنگ مورد نظر پیدا می‌کرد. بدون استاد یاد گرفت چطور انگشت‌هایش را نرم حرکت دهد. پیدا بود استعدادی طبیعی و مادرزاد برای پیانو نواختن دارد.

روزی معلم جوان موسیقی پیانو زدنش را شنید و خوشش آمد و کمکش کرد بعضی انگشت‌گذاری‌های اصلی غلط را اصلاح کند، گفت: «آن جور هم می‌توانی بزنی، اما اگر این جور بزنی، می‌توانی سرعت بگیری.» و نشانش داد. او هم فوری یاد گرفت. این معلم که شیفته‌ی جاز بود، بعد از مدرسه دریچه‌ی اسرار توری جاز را به رویش گشود: شکل‌بندی و توالی نواها، استفاده از پدال، مفهوم بداهه‌نوازی. ساچی با حرص و ولع همه چیز را بلعید. معلم صفحه‌هایش را به او قرض داد: رد گارلند، بیل ایونز، وینتون کلی. بارها به آن‌ها گوش داد، تا توانست از شان تقلید کند. وقتی به آن‌ها دست یافت، چنین تقلیدی برایش آسان شد. می‌توانست با انگشت‌هایش صدای موسیقی آن‌ها را باز تولید کند، بی‌آن‌که نظمشان به هم بخورد. معلم به او گفت: «راست راستی استعداد داری، اگر خوب به کار بچسبی، می‌توانی حرفه‌ی بشوی.»

اما ساچی حرفش را باور نکرد. تنها کاری که از او برمی‌آمد تقلید

درست بود، نه ساختن موسیقی خودش. بنا می‌کرد به بدیهه‌نوازی و با تقلید از تکنوازی یکی دیگر ختم می‌کرد. یکی از مشکلاتش خواندن نت بود. علائم مفصل نت موسیقی را که جلو خود می‌گذاشت، نفسش می‌گرفت. انتقال بی‌واسطه‌ی آنچه می‌شنید بر صفحه‌کلید برایش خیلی آسان‌تر بود. با خود گفت نه، امکان ندارد بتواند حرفه‌بی شود.

به جایش تصمیم گرفت بعد از مدرسه برود کلاس آسپیزی. نه این‌که علاقه‌ی خاصی به آسپیزی داشته باشد، پدرش صاحب رستورانی بود و چون کار خاصی در نظر نداشت، فکر کرد بد نیست اداره‌ی رستوران را پس از او به دست بگیرد. به شیکاگو رفت تا خود را به کلاس آسپیزی حرفه‌بی برساند. شیکاگو شهری نبود که بشود گفت مرکز آسپیزی است، اما قوم و خویش‌هایی آنجا داشتند که پذیرفتند سرپرستی او را به عهده بگیرند.

یکی از همکلاسی‌های مدرسه‌ی آسپیزی او را به باری در مرکز شهر معرفی کرد و طولی نکشید که در آنجا سرگرم پیانو زدن شد. اولش آن را شغلی پاره‌وقت می‌دانست که بتواند قدری پول جمع کند. با مبلغ ناچیزی که از خانه برایش می‌فرستادند به زحمت گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید، بنابراین خوشحال بود که می‌تواند درآمدی اضافی داشته باشد. صاحب بار از طرز نواختن هر آهنگش خوشش می‌آمد. وقتی آهنگی می‌شنید هرگز فراموشش نمی‌کرد، حتی آهنگی که تا آن زمان نشنیده بود. اگر کسی آهنگ را برایش زمزمه می‌کرد، می‌توانست درجا بنوازد. خوشگلی نداشت، اما خطوط چهره‌اش جذاب بود و حضورش مشتری‌های بیشتری را به بار جلب می‌کرد. رفته رفته انعامی که به او می‌دادند برای خودش مبلغی شد. سرآخر از مدرسه‌ی آسپیزی دست کشید. نشستن جلو پیانو از تکیه‌ای گوشت خوک خون‌آلود، رنده کردن پنیر سفت، یا شستن ماهیتابه‌ای سنگین خیلی آسان‌تر و خیلی مفرح‌تر بود.

بنابراین، وقتی پسرش عملاً ترک تحصیل کرد تا تمام وقتش را صرف

موج سواری کند، ساچی به آن تن درداد. خودم که جوان بودم، همین کار را کردم. نمی‌شود ملامتش کرد. شاید تو خون ما باشی.

یک سال و نیم تو بار پیانو زد. انگلیسی حرف زدنش اصلاح شد، پول خوبی پس‌انداز کرد و برای خودش دوست‌پسری گرفت - هنرمند افریقایی - امریکایی خوش‌قیافه و خوش‌آبیه‌ای. (بعدها او را در نقشی فرعی در دشوار مردن ۱۲ دید.) اما روزی سر و کله‌ی یک افسر اداره‌ی مهاجرت با نشانی روی سینه‌اش در بار پیدا شد. معلوم بود ساچی خیلی اسم در کرده است. افسر مربوطه گذرنامه‌اش را خواست و به علت کار غیرقانونی درجا بازداشتش کرد. چند روز بعد خود را در یک جامبوجت عازم ناریتا دید - با بلیتی که ناچار شده بود پولش را از پس‌انداز خودش بپردازد. به این ترتیب، زندگی ساچی در امریکا تمام شد.

ساچی به توکیو که برگشت به امکاناتی که زندگی به رویش گشوده بود فکر کرد، اما پیانو زدن تنها راهی بود که می‌توانست از طریق آن زندگی کند. چون نمی‌توانست از روی نت نوازندگی کند فرصت‌هایش محدود بود، اما جاهایی هم بود که قدر استعدادش را در نوازندگی از راه گوش بدانند - سرسرای هتل‌ها، کلوب‌های شبانه و بارهایی که پیانو داشتند. می‌توانست هر سبکی را که محیط می‌طلبید یا انواع مشتری‌ها می‌خواستند یا طبق تقاضای آن‌ها بنوازد. شاید در اصل یک «حربای موسیقی» بود، اما هرگز در کسب درآمد مشکل نداشت.

در سن ۲۴ سالگی ازدواج کرد و دو سال بعد پسری زایید. شوهرش گیتار جاز می‌نواخت و یک سال از ساچی کوچک‌تر بود. درآمدش عملاً هیچ بود. مبتلا به مواد مخدر بود و دور و بر زن‌ها می‌پلکید. بیشتر وقت‌ها بیرون بود و به خانه که می‌آمد، خشونت می‌کرد. همه مخالف این ازدواج

---

1. Die Hard 2.



بودند و پس از آن، همه اصرار می‌کردند که ساچی از او طلاق بگیرد. شوهر ساچی با این‌که موجودی ژولیده بود، استعداد اصیلی داشت و در دنیای جاز او را ستاره‌ای خوش‌آئینه می‌دانستند. شاید همین چیزی بود که ساچی را در وهله‌ی اول به او جذب کرد. اما زندگی زناشویی‌شان پنج سال بیشتر دوام نیاورد. در اتاق زنی دیگر دچار سکت‌های قلبی شد و وقتی او را لخت و برهنه به بیمارستان رساندند، همان جا مرد. شاید زیادی مواد مصرف کرده بود.

ساچی کمی پس از مرگ شوهر یک‌بار پیانوی کوچک در محله‌ی شیک روپونگی دایر کرد. قدری پس‌انداز داشت و پنهانی شوهرش را بیمه‌ی عمر کرده بود که پولش را گرفت. مبلغی هم از بانک وام گرفت. یکی از مشتریان دائمی باری که ساچی در آن پیانو می‌زد کله‌گنده بود و کمک مؤثری به او کرد. ساچی پیانویی عالی آنجا گذاشت و پیش‌خان‌ی درست کرد که ادامه‌ی ساز بود. برای اداره‌ی آنجا دستمزد گزافی به مدیر بار قابلی پرداخت که از بار دیگری آورد. هر شب پیانو زد و تقاضای مشتری‌ها را قبول کرد و هنگام خواندن همراهی‌شان کرد. برای انعام، تنگی بلوری روی پیانو گذاشت. نوازنده‌هایی که در کلوب‌های مجاور می‌نواختند، گهگاه به آنجا می‌آمدند تا به عجله یکی - دو آهنگ بنوازند. طولی نکشید که بار مشتری‌های دائمی خود را پیدا کرد و کسب و کار بیشتر از آنچه ساچی امید داشت رونق گرفت. سر موقع توانست همه‌ی وام‌هایش را بپردازد. او که از زندگی زناشویی سرخورده بود، دیگر ازدواج نکرد، اما گهگاهی دوست‌های خود را داشت. بیشترشان زن داشتند و همین کار را برایش آسان‌تر می‌کرد. با گذشت زمان، پسرش بزرگ شد، موج‌نورد شد و اعلام کرد می‌خواهد برود به هَنلی در کائوآیی. به این ترتیب، زندگی کوتاه پسرش وقتی منتظر موج بزرگی بود که پیش بیاید، بر اثر حمله‌ی کوسه‌ای که در تعقیب لاک‌پشت‌ها وارد خور شده بود به پایان رسید.

وقتی پسرش مرد، ساچی بیش از پیش به کار تن داد. سال اول تقریباً

بی‌وقفه هی نواخت و نواخت و نواخت. و پاییز که داشت به آخر می‌رسید، سه هفته مرخصی به خودش داد، بلیت درجه‌ی دویی در یونایتد ارلاینز خرید و به کائوآبی رفت. وقتی رفته بود، پیانونواز دیگری جایش را گرفت.

ساچی گاهی در هنلی هم پیانو می‌زد. رستورانی پیانوی کوچکی داشت که در روزهای هفته پیانونواز دیلاق پنجاه و چندساله‌ای آن را می‌نواخت. بیشتر آهنگ‌های بی‌بو و خاصیتی مثل «بالی‌های» و «هاوایی آبی» را می‌زد. پیانو زدنش هیچ چیز خاصی نداشت، اما شخصیت گرمش در نواختنش هم جلوه‌گر می‌شد. ساچی با او طرح دوستی ریخت و گهگاه به جای او پشت پیانو می‌نشست. این کار را برای تفریح می‌کرد، بنابراین رستوران به او مزدی نمی‌پرداخت، اما صاحب رستوران به او شراب و بشقابی ماکارونی می‌داد. دست گذاشتن روی کلیدهای پیانو احساس خوبی به او می‌داد: مایه‌ی شادی‌اش می‌شد. موضوع سر استعداد یا به درد خوردن فعالیتش نبود. ساچی تصور می‌کرد پسرش هم لابد همان حال را داشت وقتی سوار موج‌ها می‌شد.

اما اگر بی‌شیله پيله بگوئیم، هرگز پسرش را آن‌طور که باید و شاید دوست نداشت. البته که دوستش داشت – او مهم‌ترین کسی بود که در این دنیا داشت – اما در مقام انسانی منفرد در دوست داشتش مشکل داشت و تشخیص این موضوع سال‌ها برایش طول کشید. اگر با او رابطه‌ی نسبی نداشت، شاید به حال خود رهايش می‌کرد. پسرش موجودی خودمحمور بود و هرگز در کاری پیگیر نبود و آن را به ثمر نمی‌رساند. هرگز نمی‌توانست جداً با او درباره‌ی چیزی حرف بزند: پسرش فوری عذر و بهانه‌ای می‌تراشید و از چنین صحبت‌هایی طفره می‌رفت. کمتر تن به درس و مشق می‌داد و این یعنی نمره‌هایش افتضاح بود. تنها چیزی که در آن سعی و کوشش کرد موج‌نوردی

بود و نمی‌شد گفت تا کی به آن کار می‌چسبید. با صورت خوشگلی که داشت، هرگز از بابت دوست‌دختر کسر نمی‌آورد، اما بعد از تفریح و گردش مثل یک اسباب‌بازی کهنه دورش می‌انداخت. ساچی با خود گفت، شاید من لوسش کرده باشم. شاید من خیلی پول توجیبی بهش داده باشم. شاید لازم بود قدری بهش سخت بگیرم. اما فکر مشخصی نداشت که چه باید می‌کرد تا قدری به او سخت بگیرد. بیش از حد درگیر کار بود و از پسرها هیچ چیز نمی‌دانست. نه از لحاظ روحی و نه جسمی.

شب‌ی ساچی در رستوران سرگرم نواختن بود که دو موج‌نورد جوان برای شام آمدند. ششمین روزی بود که به هتلی آمده بودند. سرایا برنزه و انگار حالا خیلی قوی‌تر از پیش شده بودند.

جوان چارشانه با صدای بلند گفت: « وای، شما بیانو می‌زنی! »

قدبلنده اضافه کرد: « خوب هم می‌زنید، یک حرفه‌ی راست راستی. »  
« آهنگ‌های گروه راک ژاپنی<sup>۱</sup> را می‌دانید؟ »

« نه، من اهل پاپ ژاپنی<sup>۲</sup> ام، ممنون! ولی یک لحظه صبر کنید، خیال

می‌کردم شماها مفلسید. می‌توانید همچو جایی شام بخورید؟ »

قدبلنده گفت: « حتماً، من کارت مخصوص شام دارم! »

آره، برای موارد اضطراری ...

« آه، دلواپس نیستم. با این حال، پدرم حق داشت. یک بار ازش استفاده

کن، آن وقت عادت می‌کنی. »

ساچی گفت: « درست، پس حالا می‌توانید سهل بگیرید. »

---

۱. B'Z نوعی هارد راک ژاپنی که دو نفر به نام‌های تک مانسو موتو (گیتاریست، آهنگساز) و کوشی اینابا (خواننده، شاعر) عضو آن‌اند.

۲. J. Pop پاپ ژاپنی که از دهه‌ی نود رشد کرده است.

جوان چارشانه گفت: « خیال می‌کنیم باید به شام دعوتتان کنیم. برای تشکر از شما. شما خیلی بهمان کمک کردید. پس فردا برمی‌گردیم وطن. »  
قدبلنده گفت: « آره. همین حالا با شام چطورید؟ شراب هم سفارش می‌دهیم. مهمان ما! »

ساچی لیوان شرابش را بلند کرد و گفت: « تازه شام خوردم. همین جا هم خوردم. اما تشکرتان را می‌پذیرم. از احساساتان ممنونم. »  
درست در همین وقت مرد سفیدپوست گنده‌ای به میزشان نزدیک شد و لیوان ویسکی در دست کنار میزشان ایستاد. حدوداً چهل‌ساله بود و موهایش را کوتاه کرده بود. بازوهایش مثل تیرهای نازک تلفن بود و روی یکی‌شان بالای حروف 'USMC' اژدهای گنده‌ای خالکوبی شده بود. سال‌ها از خالکوبی گذشته بود، چون کمرنگ شده بود.

مرد گفت: « آی، خانم، از پیانو زدنت خیلی خوشم می‌یاد. »  
ساچی سر به طرفش بلند کرد و گفت: « ممنونم. »

« ژاپنی هستی؟ »

« مطمئن باشید. »

« زمانی در ژاپن بودم. سال‌ها پیش. دو سال تو ایواکونی بودم. سال‌ها پیش. »

« خب، می‌خواهی بدانی؟ من هم زمانی دو سال تو شیکاگو بودم. این به آن در. »

مرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و انگار به این نتیجه رسید که شوخی می‌کند و لبخند زد.

« چیزی برایم بزن. یک چیز شاد. آهنگ 'ماورای دریای' بابی دارین را بلدی؟ می‌خوام باش بخوانم. »

---

۱. علائم اختصاری United States Marine Corps نیروی دریایی ایالات متحد.

ساچی گفت: « من اینجا کار نمی‌کنم، می‌دانی؟ حالا هم دارم با این دوتا جوان حرف می‌زنم. آن آقای لاغر را با موهای کم‌پشت می‌بینی که پای پیانو نشسته بود؟ او پیانونواز اینجاست. شاید بهتر است تقاضاتان را به او بگویید. و یادتان نرود که انعامش را بدهید. »

مرد سری بالا انداخت. « آن مرتیکه‌ی حرف مفت چیزی جز زر زر بلد نیست. می‌خوام پیانو تو را بشنوم - یک چیز تر و تمیز. ده چوق برات کنار گذاشتم. »

« پانصدتا هم بدهی، هیچی نمی‌زنم. »

مرد گفت: « پس این جوری است، آره؟ »

ساچی گفت: « آره، این جوری است. »

« پس یک چیزی بهم بگو، می‌شه؟ چرا شما ژاپنی‌ها نمی‌خواید برای حفظ مملکت خودتان بجنگید؟ چرا ما باید دیمان را بگذاریم روی کولمان و این همه راه را تا ایواکونی بیاییم تا امنیت شماها را حفظ کنیم؟ »

« خب، برای همین گمان می‌کنی باید خفقان بگیرم و پیانو بزوم؟ »

مرد گفت: « گرفتی! » بعد به آن طرف میز به دوتا جوان نگاه کرد. « این دوتا را باش! دوتا موج‌سوار خل و چل ژاپنی. این همه راه را آمدید هاوایی که چی؟ ما تو عراق ... »

ساچی پرید وسط حرفش. « بگذار من هم چیزی ازت بپرسم. چیزی که از وقتی سر و کله‌ات پیدا شد از خودم می‌پرسیدم. »

« حتم. بپرس ببینیم. »

ساچی سر چرخاند و یگراست توی چشم مرد زل زد، گفت: « تمام مدت از خودم می‌پرسیدم چطور یکی می‌تواند مثل تو باشد. کجا این جوری به دنیا آمدی، یا بلای هولناکی سرت آمده که این جوری شدی؟ فکر می‌کنی کدامش باشد؟ »

مرد لحظه‌ای به این حرف فکر کرد و بعد لیوان ویسکی‌اش را کوبید روی میز. « بین، خانم جان ... »

صاحب رستوران شنید که مرد صدایش را بلند کرده و به عجله آمد طرفشان. مرد ریزنقشی بود، اما بازوی ملوان پیشین نیروی دریایی را گرفت و دورش کرد. پیدا بود با هم دوست‌اند و ملوان سابق مقاومتی نکرد، جز این‌که یکی - دوبار خشمگین برگشت و نگاه تندی کرد.

صاحب رستوران چند دقیقه بعد برگشت و از ساچی عذرخواهی کرد. « معمولاً آدم بدی نیست، اما مشروب حالش را عوض می‌کند. نگران نشوید، من رو به راهش می‌کنم. حالا اجازه بدهید شما را به چیزی مهمان کنم. همه‌ی موضوع را فراموش کنید. »

ساچی گفت: « اشکالی ندارد. من به این جور رفتارها عادت دارم. »  
جوان چارشانه از ساچی پرسید: « این بابا چی می‌گفت؟ »  
قدبلنده گفت: « آره، من یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم. »  
ساچی گفت: « من هم. مهم نیست. تو هَنلی به شما خوش گذشت؟  
گمانم با موج‌سواری پدر خودتان را درآوردید؟ »

جوان چارشانه گفت: « محشر بود! »  
قدبلنده گفت: « حرف نداشت! زندگی من عوض شد. جدی. »  
ساچی گفت: « عالی است. تا وقتی می‌توانید، از زندگی‌تان لذت ببرید.  
صورت حساب را زود بهتان می‌دهند. »

قدبلنده گفت: « عیب ندارد. کارت اعتباری خودم را دارم. »  
ساچی سری تکان داد و گفت: « راهش همین است. قشنگ و آسان. »  
بعد جوان چارشانه گفت: « می‌خواستم اگر موافقید چیزی ازتان  
پیرسم. »

« چی باشد؟ »

« می‌خواستم پیرسم تا به حال موج‌نورد یک‌پای ژاپنی را دیده‌اید؟ »

ساچی چشم‌هایش را تنگ کرد و یگراست به او زل زد. « موج‌نورد یک‌پای ژاپنی؟ نه، ندیدم. »

« ما دوبار دیدیمش. تو ساحل بود و خیره نگاهمان می‌کرد. یک تخته‌ی موج‌نوردی دیک بروتر قرمز داشت و پایش از اینجا نبود. » با انگشت چند سانت بالاتر از زانو خطی کشید. « انگار قطع شده بود. از آب که در آمدیم، دیگر آنجا نبود. غییش زده بود. دلمان می‌خواست باش حرف بزنیم، بنابراین دنبالش گشتیم، اما هیچ جا نبود. حدس می‌زنم همسن و سال ما بود. »

ساچی پرسید: « کدام پا نبود، پای چپ، یا راست؟ »  
جوان چارشانه لحظه‌ای فکر کرد و گفت: « کاملاً مطمئنم که پای راستش بوده. درست است؟ »

قدبلنده گفت: « آره، حتماً پای راست. »

ساچی گفت: « هو ... م ... م. » و با جرعه‌ای شراب گلویی تازه کرد. ضربان تند و تیز قلب خود را می‌شنید. « یقین دارید ژاپنی بوده، نه ژاپنی - امریکایی؟ »

قدبلنده گفت: « شک نکنید. فرقی‌شان را می‌شود فوری گفت. نه، یارو موج‌نورد ژاپنی بود. مثل ما. »

ساچی لب زیرین خود را سخت به دندان گزید و مدتی به آن دو زل زد. بعد با صدای خشکی گفت: « خیلی عجیب است. اینجا شهر کوچکی است. اگر هم دلت بخواهد، نمی‌توانی همچو کسی را نبینی: یک موج‌نورد یک‌پای ژاپنی. »

پسر چارشانه گفت: « آره. می‌دانم عجیب است. آدمی مثل این مثل انگشت شست درب و داغان پیدااست. ولی آنجا بود، مطمئنم. هر دو او را دیدیم. »

قدبلنده به ساچی نگاهی انداخت و گفت: « شما همیشه آنجا تو ساحل می‌نشینید، درست است؟ او کمی دورتر از جایی که شما همیشه می‌نشینید با

یک پا ایستاده بود و یکر است نگاهمان می‌کرد، انگار به تنه‌ی درختی تکیه داده باشد. آن طرفِ میزهای پیک‌نیک زیر دسته‌ای درخت ایستاده بود. « ساچی ساکت و صامت جرعه‌ای شراب نوشید.

جوان چارشانه ادامه داد: « تعجب می‌کنم با یک پا چطور روی تخته‌ی موج‌نوردی‌اش می‌ایستد. با دوتا پا هم کار مشکلی است. »

از آن پس، ساچی هر روز صبح تا غروب تمام طول ساحل هَنلی را از پاشنه در می‌کرد، اما هرگز هیچ نشانی از موج‌نورد یک‌پا ندید. از موج‌نوردهای محلی پرسید: « یک موج‌نورد یک‌پای ژاپنی را ندیدید؟ » اما همه‌شان نگاه‌های غریبی به او می‌کردند و سر بالا می‌انداختند. « موج‌نورد یک‌پای ژاپنی؟ هرگز چنین چیزی ندیده‌ام! اگر دیده بودم، حتماً یادم می‌ماند. حتماً تو چشم می‌زد. اما چطور کسی می‌تواند با یک پا موج‌نوردی کند؟ »

ساچی شبی که می‌خواست فردایش به ژاپن برگردد، چمدان‌هایش را بست و رفت تو رختخواب. صدای مارمولک‌های گرمسیری<sup>۱</sup> با همه‌ی امواج مخلوط می‌شد. پیش از آن‌که بفهمد بالشش خیس شد؛ داشت گریه می‌کرد. از خود پرسید، چرا نمی‌توانم بینمش؟ چرا به چشم آن دو موج‌نورد – که هیچ ربطی به او نداشتند – آشکار شده و به چشم او نیامده بود؟ خیلی بی‌انصافی بود! صحنه‌ی جسد پسرش در سردخانه در نظرش مجسم شد. اگر ممکن بود، شانهاش را تکان می‌داد تا بیدار شود و سرش داد می‌کشید – بگو بینیم چرا؟ چطور توانستی این کار را بکنی؟

زمان درازی صورت خود را در بالش خیس فرو برد و هق‌هق‌هایش را خفه کرد. از خود پرسید، لیاقت ندارم بینمش؟ اما نتوانست به سؤال خودش

---

۱. gecko از انواع مارمولک‌های بی‌آزار شبانه از تیره‌ی geckonidae که بالشتک‌های چسبده‌ای در نوک انگشتان دارند و با آن صدای تیزی ایجاد می‌کنند. این مارمولک عمدتاً در نواحی گرمسیری به سر می‌برد.



جواب دهد. تنها چیزی که یقین داشت این بود که هر کاری بکند، ناچار است این جزیره را بپذیرد. بنا به گفته‌ی آن افسر پلیس ژاپنی - امریکایی که با ملایمت به او القا می‌کرد، ناچار بود بپذیرد این جزیره همین است که هست. بله، همین است که هست: انصاف باشد یا نباشد، لیاقت داشته باشد یا نداشته باشد، مهم نیست. ساچی صبح روز بعد مثل زن میانسال تندرستی از خواب بیدار شد. چمدانش را در صندلی عقب اتومبیل دوج گذاشت و از خور هتلی رفت.

هشت ماه از برگشتنش به ژاپن می‌گذشت که در توکیو به جوان چارشانه برخورد. او که از باران پناه گرفته بود، در استار باکز نزدیک ایستگاه متروی روپونگی داشت فنجان قهوه می‌نوشید. جوان پشت میزی نزدیک او نشسته بود. لباس شیک و بیکای پوشیده بود، پیرهن اتوزده‌ی رالف لورن و شلوار نخ‌ی نو، و کنارش دختری ریزنقش و خوشگل نشسته بود. جوان که به میز ساچی نزدیک می‌شد و لبخند گشاده‌ای به لب داشت، با صدای بلند گفت:

« چه حسن تصادفی! »

ساچی پرسید: « حال و روزت چطور است؟ بین چقدر موهاش را کوتاه کرده! »

« خب، دارم از دانشکده فارغ‌التحصیل می‌شوم. »

« باورم نمی‌شود! تو؟ »

جوان گفت: « او ... هون. لااقل این قدر اختیار داشتم. » و در صندلی آن طرف میز جا گرفت.

« موج‌سواری را ول کردی؟ »

« آخر هفته‌ها گاهی می‌کنم، اما دیگر زیاد نه: حالا فصل مزد گرفتن

است. »

« دیلاقه چطوره؟ »

« آه، او زندگی را سهل می‌گیرد. کار کردن برایش دغدغه نیست. باباش یک مغازه‌ی بزرگ شیرینی‌فروشی تو آکاساکا دارد و می‌گوید اگر کارش را دنبال کند، برایش BMW می‌خرد. خیلی خرشانس است! »

ساجی نگاهی به بیرون انداخت. رگبار گذرای تابستانی خیابان‌ها را سیاه کرده بود. ترافیک بند آمده بود و راننده‌ی تاکسی بی‌حوصله‌ای هی بوق می‌زد.

ساجی پرسید: « این دوست‌دختر تو است؟ »

گفت: « او ... هون ... گمانم. دارم خامش می‌کنم. » و سرش را خاراند.

« ملاحظت دارد. از سرت هم زیادی است. شاید چیزی را که می‌خواهی بهت ندهد. »

چشم‌های جوان به طرف سقف رفت. « وای! می‌بینم باز هرچی تو دل‌تان هست به زبان می‌یارید. اما حق با شماست. راهنمایی مفیدی برایم دارید؟ منظورم این است که چیزی که می‌خواهم اتفاق بیفتد ... »

« فقط سه راه است که بشود با دختری کنار آمد: یک، دهنش را ببند و هرچه گفت گوش بده؛ دو، بهش بگو از لباسش خوشش آمده؛ و سه، به غذای خیلی خوبی مهمانش کن. آسان است، نه؟ اگر هر سه کار را کردی و نتیجه نگرفتی، بهتر است ولش کنی. »

« خوب به نظر می‌رسد: ساده و عملی. اشکالی ندارد که تو دفتر یادداشت‌م بنویسم؟ »

« البته که نه. اما منظورت این است که نمی‌توانی همین قدر را حفظ کنی؟ »

« نع، من مثل جوجه‌ام: سه قدم که بردارم، ذهنم خالی می‌شود. پس همه چی را می‌نویسم. شنیدم آینشتاین هم به این کار عادت داشت. »

« آه، بله. آینشتاین. »

جوان گفت: « مهم نیست که فراموشکارم. در عمل چیزهایی را که دوست ندارم، فراموش می‌کنم. »

« پس هر جور دوست داری بکن. »

جوان دفتر یادداشتش را در آورد و حرفش را نوشت.

« همیشه مرا راهنمایی کردید. ممنونم. »

« امیدوارم مؤثر باشد. »

جوان گفت: « با تمام قوا سعی می‌کنم. » و بلند شد که سر میزش برگردد. اما لحظه‌ای فکر کرد و دست دراز کرد و گفت: « شما هم همین‌طور. تمام سعیتان را بکنید. »

ساچی دستش را فشرد، گفت: « خوشحالم کوسه شما را تو خور هَنلی نخورد. »

« منظورتان این است که آنجا کوسه هست؟ جدی؟ »

« او ... هون. جدی. »

ساچی هر شب پشت صفحه‌کلید می‌نشیند، انگشت‌هایش را بی‌اختیار جسا به جا می‌کند و به هیچ چیز فکر نمی‌کند. فقط صدای پیانو در ذهنش طنین می‌اندازد - از یک گوش وارد می‌شود و از گوش دیگر بیرون می‌رود. وقتی پیانو نمی‌زند، به فکر سه هفته‌ای است که آخر پاییز در هَنلی می‌گذراند. به صدای موج‌هایی که پیش می‌آیند و آه درختان فکر می‌کند. و به ابره‌هایی که باد بسامان می‌آورد، آلباتروس‌هایی که در آسمان می‌چرخند و بال‌های بزرگشان را پهن می‌کنند. و به چیزی می‌اندیشد که مطمئناً آنجا در انتظار اوست. این‌ها تنها چیزهایی است که حالا بهشان فکر می‌کند. خور هَنلی.



## روز تولد

آن روز، روز تولد بیست‌سالگی، دختر مثل هر روز پشت میزها منتظر شد. همیشه جمعه‌ها کار می‌کرد، اما اگر آن جمعه‌ی خاص اوضاع طبق نقشه پیش می‌رفت، شب کارش تمام می‌شد. دختر خدمتکار پاره‌وقت دیگر مثل همیشه موافقت کرده بود که شیفت خود را با او تاخت بزند: بردن نیوکی کدو<sup>۱</sup> و فریتومیسستو<sup>۲</sup> سر میز مشتری‌ها با داد کشیدن‌های سرآشپز عصبانی راه مناسبی برای گذراندن روز تولد بیست‌سالگی نبود. اما دختری که قرار بود جایش را بگیرد سخت سرما خورده و با اسهال بندنیامدنی و تب چهل‌درجه بستری شد، بنابراین او ناچار شد با تذکر کوچکی برود سر کار.

دختر مریض که برای عذرخواهی زنگ زد، او دید دارد بهش دلداری می‌دهد، گفت: «نگران نشو. به هر حال نمی‌خواستم کار خاصی بکنم، هر چند بیستمین سالروز تولد من است.»

در واقع ابداً ناامید نبود. یک دلیلش این بود که چند روز پیش جر و

---

۱. *gnocchi* یک جور پیراشکی گوشتالوی کوچک که با آرد سمولینا تهیه می‌شود.

۲. *fritto Misto* غذای ایتالیایی که از تکه‌های گوشت، جانوران دریایی و سبزیجات است که در روغن زیتون سرخ می‌شود.

بحث سختی یا دوست‌پسرش داشت که قرار بود آن شب با او باشد. آن‌ها از مدرسه با هم دوست بودند. بگو مگو سر هیچ و پوچ شروع شده بود، اما چنان بُعد غیرمنتظره‌ای به خود گرفته بود که کشیده بود به داد و بیداد و جیغ و فریاد - مطمئن بود دعوا به قدری شدید بوده که بتواند دل‌بستگی درازمدتشان را ویران کند. چیزی در درونش سخت و سنگی شده و مرده بود. پسر بعد از مرافعه به او تلفن نکرده بود و او هم چنین قصدی نداشت.

محل کار دختر یکی از معروف‌ترین رستوران‌های ایتالیایی در محله‌ی تونی روپونگی توکیو بود. این رستوران از اواخر دهه‌ی شصت دایر بود و حتی زمانی که آشپزخانه‌اش از رونق افتاده بود، پیش همه اعتبار داشت. مشتری‌های ثابتی داشت و هرگز کسی از آن ناامید نمی‌شد. تالار غذاخوری فضای آرام و راحتی داشت، بی‌هیچ نشانی از تازه‌به‌دوران‌رسیدگی. رستوران بیشتر از جوان‌ها مشتریان مسن را به خود جلب می‌کرد که در میان‌شان چند بازیگر و نویسنده‌ی معروف هم بودند.

دو پیشخدمت تمام‌وقت هفته‌ای شش روز آنجا کار می‌کردند. این دختر و پیشخدمت مؤنث پاره‌وقت دیگر که دانشجو بودند هر یک به نوبت هفته‌ای سه روز سر کار می‌آمدند. به علاوه یک سرمهماندار بود و پای صندوق یک زن میانسال که گویا از زمان افتتاح رستوران آنجا بود - فی‌الواقع همان جا می‌نشست و تکان نمی‌خورد و شبیه یکی از آن پیرهای بداخم دوریت کوچولو<sup>۱</sup> بود. دقیقاً دوتا وظیفه داشت: پول گرفتن از مشتری‌ها و جواب دادن به تلفن. هر وقت لازم بود حرف می‌زد و همیشه همان لباس مشکی تنش بود. حالت سرد و سختی داشت: اگر او را در دریای شبانه شناور می‌کردی، شاید هر قایقی را که با آن شاخ به شاخ می‌شد غرق می‌کرد.

سرمهماندار شاید در اواخر چهل‌سالگی بود. قد بلند و شانه‌های پهنش

---

۱. *Little Dorrit* رمانی از چارلز دیکنز. نویسنده‌ی نامدار انگلیسی.

نشان می‌داد در جوانی ورزشکار بوده، اما حالا رفته رفته داشت شکم و زیر چانه‌اش چربی می‌آورد. موهای کوتاه وسط سرش داشت خلوت می‌شد و بوی مخصوص پیرسرها را می‌داد - بویی شبیه کاغذ روزنامه‌ای که تویش سرفه کرده و چپانده باشی‌اش توی کمد. عموی مجرد دختر هم همین بو را می‌داد. سرمهماندار همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید می‌پوشید و پایون می‌زد - نه یک پایون گیره‌ای، بلکه چیزی واقعی که دستی گرهش می‌زد. یکی از افتخاراتش این بود که بدون نگاه کردن به آینه گره کامل می‌زد. وظایفش را ماهرانه هر روز انجام می‌داد که عبارت بود از: مراقبت ورود و خروج مهمانان، دم دست داشتن فهرست ذخیره‌ها، دانستن نام مهمانان همیشگی، خوشامدگویی به آن‌ها با لبخند، با احترام شنیدن هر گله‌ی احتمالی، توصیه‌ی خبره‌وار شراب‌ها و نظارت به کار پیشخدمت‌های زن و مرد. وظیفه‌ی خاصش هم بردن غذا به اتاق صاحب رستوران بود.

دختر گفت: «صاحب رستوران در طبقه‌ی ششم همان ساختمان اتاق خودش را داشت. آپارتمان، یا دفتر، یا همچو چیزی.»

صحبت‌های ما یک‌جوری به موضوع روز تولد بیست‌سالگی مان کشید - این‌که برای هر کدامان چه جور روزی بوده. بیشتر مردم تولد بیست‌سالگی یادشان است. روز تولد بیست‌سالگی دختر ده سال پیش بود.

«هیچ وقت سر و کله‌اش تو رستوران پیدا نمی‌شد. تنها کسی که او را دیده بود، سرمهماندار بود. کارش دقیقاً این بود که خوراک صاحب رستوران را به او برساند. کارکنان دیگر هیچ کدام نمی‌دانستند او چه ریختی است.»

«پس صاحب رستوران با غذا خوردن در رستوران خودش اخت شده بود.»

دختر گفت: «آره. هر شب سرمهماندار شام صاحب رستوران را به

اتاقش می‌برد. شلوغ‌ترین ساعت کار رستوران بود، بنابراین غیب شدن سرمهماندار در این میان همیشه برای ما مشکل‌ساز بود، اما کاری‌اش نمی‌شد کرد، چون از قدیم رسم بود. غذا را روی یکی از آن سینی‌های چرخدار می‌گذاشتند که رستوران‌ها برای اتاق‌ها از آن استفاده می‌کنند، سرمهماندار با قیافه‌ای سرشار از احترام به طرف آسانسور هلش می‌داد و پانزده دقیقه بعد دست‌خالی برمی‌گشت. یک ساعت بعد باز بالا می‌رفت و سینی چرخدار را با بشقاب‌ها و لیوان‌های خالی برمی‌گرداند. هر روز مثل ساعت. اولین بار که دیدم، این کار به نظرم خیلی عجیب رسید. مثل یک جور مراسم رسمی بود، می‌دانی؟ اما پس از مدتی بهش عادت کردم و دیگر به فکرش نیفتادم. »

صاحب رستوران بیشتر وقت‌ها جوجه می‌خورد. مخلفات و سبزی‌ها هر روز فرق می‌کرد، اما غذای اصلی همیشه جوجه بود. آشپز جوانی یک‌بار به او گفت، یک هفته‌ی تمام هر روز همان جور جوجه‌کباب را فرستاده تا ببیند چه می‌شود، اما هرگز گله‌ای از او نشنیده. البته آشپز دلش می‌خواهد طرز تهیه‌ی غذا را به راه‌های مختلف امتحان کند و هر آشپز تازه‌ای به سلیقه‌ی خود جوجه را کباب می‌کند. آن‌ها سُس‌های خوبی درست می‌کردند و مرغ را از جاهای مختلفی تهیه می‌کردند، اما همه‌ی تلاششان بی‌نتیجه می‌ماند: درست مثل این بود که به غاری خالی سنگ پرتاب کنند. سر آخر هر کدامشان کوتاه آمدند و همان جوجه‌کباب معمولی را هر روز برای صاحب رستوران فرستادند. همیشه همین را از آن‌ها می‌خواستند.

کار طبق معمول در هفده نوامبر، بیستمین روز تولد دختر، شروع شد. بعد از ظهر باران هی می‌بارید و می‌ایستاد و از اول غروب دیگر بند نیامد. در ساعت ۵:۰۰ سرمهماندار کارکنان را جمع کرد تا خاص بودن آن روز را برایشان توضیح دهد. پیش‌خدمت‌ها لازم بود آن‌ها را کلمه به کلمه به خاطر بسپارند و از یادداشت برداشتن بگذرند: گوشت گوساله‌ی میلانی، ماکارونی که رویش ساردین و خرده‌کلم ریخته‌اند و سُس شاه‌بلوط.



سرمهماندار گاهی نقش مشتری را بازی می‌کرد و با سؤال امتحانشان می‌کرد. بعد نوبت غذای کارکنان می‌شد: مستخدم‌های این رستوران نباید وقت خدمت به مشتری‌ها معده‌شان قار و قور می‌کرد!

رستوران درهایش را در ساعت ۶:۰۰ باز کرد، اما مهمانان به علت باران در آمدن سستی کردند و چندین جای ذخیره راحت حذف شد. زن‌ها نمی‌خواستند باران لباسشان را خراب کند. سرمهماندار با لب‌های چفت‌شده می‌رفت و می‌آمد و پیشخدمت‌ها با برق انداختن نمکدان و فلفل‌دان یا گپ زدن با آشپز درباره‌ی غذاها، وقت‌کشی می‌کردند. دختر سالن غذاخوری را با یک زوج پشت یکی از میزها برانداز کرد و به نوای هارپسیکورد که نرم نرمک از بلندگوهای سقف پخش می‌شد گوش داد. بوی باران آخرهای پاییز به درون رستوران هم راه باز کرد.

ساعت از ۷:۳۰ که گذشت، سرمهماندار احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. روی یک صندلی افتاد و به معده‌اش چنگ زد، انگار تیر خورده باشد. عرق چربی بر پیشانی‌اش نشست. زیر لب گفت: «بہتر است مرا برسانید بیمارستان.» «مریض شدنش یک اتفاق غیرمعمولی بود: از ده سال پیش که کار در این رستوران را شروع کرده بود، یک روز هم غیبت نداشت. این یکی دیگر از افتخاراتش بود که هرگز بیماری یا درد مانع کارش نشده، اما صورت متشنجش نشان می‌داد که وضعش وخیم است.»

دختر چتر در دست از در بیرون رفت و به یک تاکسی اشاره کرد. یکی از پیشخدمت‌ها زیر بغل سرمهماندار را گرفت و همراهش سوار تاکسی شد تا او را به نزدیک‌ترین بیمارستان برساند. سرمهماندار پیش از سوار شدن به تاکسی با صدای گرفته‌ای به دختر گفت: «می‌خواهم سر ساعت ۸:۰۰ شام را ببری اتاق ۶۰۴. تنها کاری که باید بکنی، این است که زنگ در را بزنی و بگویی شامتان حاضر است و برگردی.»

دختر گفت: «اتاق ۶۰۴، بله؟»

سرمهماندار تکرار کرد: « ساعت ۸:۰۰. درست سر موقع. » باز صورتش متشنج شد. سوار شد و تاکسی او را برد.

بعد از این که سرمهماندار رفت، باران سر بند آمدن نداشت و مشتریان تک و توک می آمدند. هر بار بیش از دو - سه میز اشغال نمی شد، بنابراین اگر سرمهماندار یا پیشخدمتی غایب بود، مناسب ترین وقت بود. اوضاع می توانست به قدری شلوغ پلوغ شود که اگر همه ی کارکنان با مشکل رو به رو شوند، غیر عادی نباشد.

غذای صاحب رستوران که آماده شد، دختر سینی چرخدار را در آسانسور گذاشت و به طبقه ی ششم برد. این غذای همیشگی او بود: نیم بطر شراب قرمز که چوب پنبه اش باز شده، فلاسک کوچکی قهوه، غذای اصلی جوجه با سبزی که بخار از آن بلند می شد، به اضافه ی نان و کره. بوی جوجه کباب فضای آسانسور کوچک را انباشت و با بوی باران درآمیخت. قطره های باران در کف آسانسور دیده می شد و نشان می داد کسی تازه با چتر سوار آن شده.

دختر سینی چرخدار را به طرف پایین راهرو هل داد و جلو اتاق ۶۰۴ ایستاد. به حافظه ی خود رجوع کرد: ۶۰۴. خودش بود. گلویی صاف کرد و زنگ در را فشار داد.

جوابی نیامد. دختر بیست ثانیه ای مکث کرد. تازه در فکر بود باز زنگ بزند، که در باز شد و سر و کله ی پیرمردی استخوانی پیدا شد. قدش ده - دوازده سانت کوتاه تر از دختر بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و کراوات زده بود. کراوات در زمینه ی پیراهن سفید برجسته تر نشان می داد و رنگ زرد مایل به قهوه ای اش شبیه برگ های خشک بود. ظاهرش خیلی تر و تمیز بود، لباس هایش کاملاً اتوکشیده و موهای سفیدش به دقت به عقب شانه شده بود: انگار داشت آماده می شد به مهمانی شبانه ای برود. چروک های پیشانی اش دختر را یاد دره های عکس های هوایی می انداخت.

با صدای خشکی گفت: « شامتان، آقا. » و بعد بی‌سر و صدا باز گلو صاف کرد. هر وقت دلشوره داشت صدایش خشک می‌شد.

« شام؟ »

« بله، آقا. مدیر یکهو مریض شد. امروز من به جایش آمدم. غذاتان، آقا. »

پیرمرد انگار با خودش حرف بزند، گفت: « آه، متوجهم. » دستش همچنان روی دستگیره‌ی در بود. « مریض شده، هان؟ نگویید. »  
« معده‌اش یکهو درد گرفت. بردندش بیمارستان. خیال می‌کند آپاندیش درد گرفته. »

پیرمرد روی چین‌های پیشانی‌اش انگشت کشید و گفت: « آه، خوب نیست. هیچ خوب نیست! »

دختر باز گلو صاف کرد و گفت: « غذا را بیارم تو، آقا؟ »  
پیرمرد گفت: « آه، بله. البته. بله. اگر مایلید. از نظر من که خوب است. »

با خود گفت اگر مایلم؟ چه جور عجیبی می‌گوید. خیال می‌کند چه میلی دارم؟

پیرمرد در را کمی بیشتر وا کرد و دختر سینی چرخدار را برد تو. کف اتاق را فرش خاکستری انداخته بودند و برای کفش در آوردن جا نگذاشته بودند. اتاق اول اتاق مطالعه‌ی بزرگی بود، انگار آپارتمان بیشتر جای کار بود، نه اقامت. پنجره‌ی مشرف به برج توکیو در آن نزدیکی بود که خطوط اسکلت فولادی‌اش در نور دیده می‌شد. میز تحریر بزرگی کنار پنجره بود و کنار میز تحریر یک دست مبل و کاناپه قرار داشت. پیرمرد به میز قهوه‌خوری پلاستیکی جلو کاناپه اشاره کرد. دختر غذایش را روی آن میز چید: دستمال سفید و کارد و چنگال نقره‌بی، قهوه‌خوری و فنجان، شراب و لیوان شراب، نان و کره و بشقاب جوجه‌ی مزین به سبزی.

« اگر لطف کنید و بشقاب‌ها را مثل همیشه بگذارید توی هال، آقا، من بعد از یک ساعت می‌آیم این‌ها را می‌برم. »

« آه، بله، البته. می‌گذارمشان توی هال. توی سینی چرخدار. اگر شما بخواهید. » حرف‌هایش انگار طنین قدردانی از بابت دریافت شام را داشت. دختر با خود گفت بله، دقیقاً لحظه‌ای که من می‌خواهم. « فرمایش دیگری ندارید، آقا؟ »

پس از لحظه‌ای تأمل گفت: « نه، فکر نمی‌کنم. » کفش‌های مشکی سخت براق پوشیده بود. کفش‌ها ظریف و شیک بود. دختر با خود گفت شیک و مد روز می‌پوشد. خدنگ بودنش هم به سنش نمی‌آید.

« پس خوب، آقا. من برمی‌گردم سر کارم. »

پیرمرد گفت: « نه، یک لحظه صبر کنید. »

« بله، آقا؟ »

« می‌شود پنج دقیقه از وقتتان را به من بدهید، دختر خانم؟ » در درخواستش آن قدر مؤدب بود که دختر سرخ شد، گفت: « گمانم ... اشکالی نداشته باشد. منظورم این است که اگر واقعاً پنج دقیقه باشد. » آخر او کارفرمایش بود. پول و قتش را او می‌داد. موضوع سر این نبود که دختر و قتش را می‌داد، یا او وقت دختر را گرفت. و این پیرمرد از آن قماش آدم‌ها به نظر نمی‌رسید که در حقش بدی کند.

پیرمرد با بازوهای چلیپا کرده کنار میز ایستاد و یگراست توی چشم‌هایش زل زد و پرسید: « راستی، چند سالتان است؟ »

دختر گفت: « حالا بیست سال. »

پیرمرد تکرار کرد: « حالا بیست سال. » چشم‌هایش را طوری تنگ کرد انگار از شکافی نگاه می‌کند. « حالا بیست سال. از کی؟ »

دختر گفت: « خب، تازه بیست سالم شده. » و پس از لحظه‌ای مکث اضافه کرد: « امروز روز تولد من است، آقا. »

پیرمرد گفت: « آه، متوجهم. » طوری چانه‌اش را خاراند که انگار اهمیت زیادی برایش دارد. « همین امروز؟ امروز وارد بیست‌سالگی می‌شوید؟ » دختر سری پایین آورد.

« زندگی شما بیست سال پیش دقیقاً در همچو روزی شروع شد. » دختر گفت: « بله، آقا. درسته. »

« متوجهم. متوجهم. معرکه است. خب، پس. تولدت مبارک. » دختر گفت: « خیلی متشکرم. » بعد به ذهنش رسید که او اولین کسی است که امروز تولدش را تبریک می‌گوید. البته اگر پدر و مادرش از او تینا تلفن می‌کردند، لابد وقتی از کار به خانه برمی‌گشت، پیامی از آنها روی پیامگیرش می‌دید.

پیرمرد گفت: « خب، خب، بی‌برو برگرد این بهانه‌ای است برای جشن گرفتن. با کمی شادخواری چطورید؟ می‌توانیم این شراب قرمز را بنوشیم. »

« متشکرم، آقا. ولی من نمی‌توانم. حالا سر کارم. »

« آه، چندتا جرعه چه اشکالی دارد؟ اگر من تأیید کنم، کسی ایراد نمی‌گیرد. فقط مختصر نوشیدنی برای جشن. »

پیرمرد چوب‌پنبه‌ی در بطری را در آورد و قدری شراب در لیوان خود برایش ریخت. بعد لیوانی معمولی از کابینت درشیشه‌ی خود در آورد و قدری شراب برای خود ریخت.

گفت: « تولدت مبارک. برایت زندگی غنی و پرثمری آرزو می‌کنم. امیدوارم هیچ چیز بر آن سایه‌ی تاریکی نیندازد. »

لیوان‌ها را جرینگی به هم زدند.

دختر در سکوت حرفش را برای خودش تکرار کرد، امیدوارم هیچ چیز بر آن سایه‌ی تاریکی نیندازد. چرا او این عبارت غیرمعمولی را برای تبریک تولدش به کار برد؟

« جشن تولد بیست‌سالگی یک‌بار به عمر آدم پیش می‌آید، دختر خانم. روزی است تکرار نشدنی. »

دختر جرعه‌ی محتاطانه‌ای نوشید و گفت: « بله، آقا، می‌دانم. »  
« و حالا، در این روز خاص، شما مثل یک پری مهربان زحمت آوردن شام مرا به خودت داده‌ای. »  
« انجام وظیفه کرده‌ام، آقا. »

پیرمرد چندبار تند و تند سر جنباند و گفت: « اما خب، اما خب، دختر خانم خوشگل. »

پیرمرد روی صندلی چرمی کنار میز تحریرش نشست و به او اشاره کرد که روی کاناپه بنشیند. دختر لیوان در دست با احتیاط تمام روی لبه‌ی کاناپه نشست. زانوها را به هم چسباند، دامن را محکم رویش کشید و باز گلو صاف کرد. قطره‌های باران را تماشا کرد که روی پنجره راه می‌کشید. اتاق یک‌جور عجیبی ساکت بود.

پیرمرد انگار بخواهد بر موقعیت تأکید کند، گفت: « امروز از قضا بیستمین سالروز تولد شماست و با این حال این غذای گرم خوشمزه را برایم آورده‌اید. » بعد لیوان را با حرکتی تند روی میز گذاشت. « این لابد یک حسن تصادف است، قبول داری؟ »

دختر که چندان قانع نشده بود، به زحمت سری پایین آورد.  
پیرمرد که دستی به گره کراوات خود می‌برد، گفت: « به همین دلیل، احساس می‌کنم برایم مهم است هدیه‌ی تولدی به شما بدهم. روز تولد خاص هدیه‌ی بزرگداشت خاص هم می‌طلبید. »

دختر سراسیمه سر بالا انداخت و گفت: « نه، لطفاً، آقا. دیگر فکرش را هم نکنید. تنها کاری که کردم، این بود که به دستور آن‌ها شامتان را آوردم. »

پیرمرد هر دو دست را بالا آورد و کف دست‌ها را به سمت او گرفت.

« نه، دختر خانم. دیگر فکرش را هم نکنید. 'هدیه‌ای' که در نظر دارم به شما بدهم شیء ملموسی نیست. چیزی نیست که برچسب قیمت خورده باشد. برای این که ساده بگویم ... » دست‌هایش را روی میز گذاشت و نفس طولانی و آهسته‌ای کشید. « کاری که دلم می‌خواهد برای پری جوان دلربایی مثل شما انجام بدهم، برآوردن یکی از آرزوهایی است که داری، تحقق یک آرزوست. هر چه باشد. هر آرزویی که دلت بخواهد - فرض می‌کنم که چنین آرزویی داشته باشید. »

دختر با گلوی خشک پرسید: « یک آرزو؟ »

« چیزی که دلت بخواهد اتفاق بیفتد، دختر خانم. اگر آرزویی داشته باشی - یک آرزو - به آن تحقق می‌بخشم. این آن جور هدیه‌ای است که می‌توانم بهتان بدهم. اما بهتر است به دقت فکرش را بکنی، چون فقط یک آرزو را برآورده می‌کنم. » یک انگشت را بالا برد. « فقط یکی. بعدش هم نمی‌توانی نظرت را عوض کنی و پشش بگیری. »

دختر لالمانی گرفت. یک آرزو؟ تازیانه‌ی باد قطره‌های باران را دم به دم به جام پنجره می‌کوفت. تا ساکت بود، پیرمرد چیزی نگفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. زمان با ضربان نامنظم در گوش‌های دختر محسوس می‌شد.

« باید آرزویی بکنم تا برآورده شود؟ »

پیرمرد - با دست‌هایی که کنار هم روی میز تحریر بود - به جای جواب سؤالش فقط لبخند زد. این کار را با طبیعی‌ترین و مهربان‌ترین شیوه کرد.

به ملایمت پرسید: « آرزویی داری، دختر خانم، یا نه؟ »

دختر یگراست نگاهم کرد. « راست راستی همین جور شد. سر همش نمی‌کنم. »

گفتم: « قبول. » از آن قماش آدم‌ها نبود که آسمان ریسمان به هم بیافد.  
« خب ... پس آرزو کردی؟ »

مدتی همان جور نگاهم کرد و بعد آه کوتاهی کشید، گفت: « درباره‌ام اشتباه نکن. خودم هم حتی یک درصد جدی‌اش نگرفتم. منظورم این است که در بیست‌سالگی دیگر توی دنیای قصه‌ها به سر نمی‌بری. اما اگر قصدش شوخی کردن بود، باید کاری می‌کردم که فوری کوتاه بیاید. پیرمردی بود آراسته که چشم‌هایش برق می‌زد، پس تصمیم گرفتم با او وارد بازی شوم؛ هرچه باشد روز تولد بیست‌سالگی‌ام بود. به نظرم لازم بود بخواهم یک چیز غیرعادی آن روز برایم اتفاق بیفتد. موضوع سر باور کردن و نکردن نبود. »  
بی‌آن‌که چیزی بگویم سری تکان دادم.

« مطمئنم می‌فهمی چه احساسی داشتم. روز تولد بیست‌سالگی‌ام بی‌هیچ اتفاق خاصی داشت می‌گذشت. هیچ کس روز تولدم را تبریک نگفته بود و تنها کاری که می‌کردم این بود که سس مارچوبه ببرم سر میز مردم. »  
باز سر جنباندم و گفتم: « نگران نباشید. فهمیدم. »  
« بنابراین، آرزو کردم. »

پیرمرد ساکت بود و با دست‌های همچنان روی میز همان‌طور به او خیره ماند. روی میز تحریر پرونده‌های قطوری بود که شاید اسناد حسابداری بود، به اضافه‌ی نوشته‌های دیگر، یک تقویم، و چراغی با سایبان سبز. دست‌های کوچکش که میان این‌ها قرار داشت، شبیه یک دست دیگر لوازم رومیزی بود. قطره‌های باران همچنان به جام پنجره می‌کوفت و روشنایی برج توکیو از میان قطره‌های راه‌گرفته نفوذ می‌کرد.

چین‌های پیشانی پیرمرد کمی عمیق شد. « آرزوی شما همین است؟ »  
دختر گفت: « بله، همین است. »



« از دختری به سن شما بعید است. من انتظار چیز دیگری را داشتم. »  
دختر گلویش را صاف کرد و گفت: « اگر خوب نیست، چیز دیگری  
بخواهم. فرق نمی‌کند. چیز دیگری پیدا می‌کنم. »

پیرمرد دست‌ها را بلند کرد و مثل پرچم تکان داد. « نه، نه. اصلاً اشکالی  
ندارد. فقط کمی غافلگیرکننده است، دختر خانم. چیز دیگری در نظر نداری؟  
مثلاً بگویم بخواهی خوشگل‌تر باشی، یا زرنگ‌تر یا پولدارتر؟ بهتر نبود  
همچو آرزویی می‌کردی - چیزی که هر دختر معمولی آرزو می‌کند؟ »

دختر مدتی دنبال جمله‌ی مناسب گشت. پیرمرد فقط منتظر شد، ساکت  
ماند و دست‌هایش باز همچنان کنار هم روی میز ماند.

« البته دوست دارم خوشگل‌تر، زرنگ‌تر یا پولدارتر باشم. اما راست  
راستی نمی‌توانم تصور کنم اگر هر کدام از این‌ها تحقق پیدا کند، چه به سرم  
می‌آید. این‌ها از سرم هم زیادی است. هنوز واقعاً نمی‌دانم زندگی اصلاً  
یعنی چه. نمی‌دانم چطور عمل می‌کند. »

پیرمرد که انگشت‌هایش را در هم گره می‌زد و از هم جدا می‌کرد، گفت:  
« متوجهم. متوجهم. »

« پس آرزویم خوب است؟ »

« البته، البته. برای من زحمتی ندارد. »

پیرمرد ناگهان چشم‌هایش را به نقطه‌ی نامحسوسی دوخت. چین‌های  
پیشانی‌اش عمیق‌تر شد: لابد وقتی افکارش را متمرکز می‌کرد، این‌ها  
نشان‌دهنده‌ی چین‌های مغزش بود. انگار به چیزی زل زده بود - شاید  
تکه‌های نامرئی پر - که در هوا معلق است. بازوها را از هم وا کرده، خود  
را کمی از صندلی بلند کرد و کف دست‌ها را با صدای خشکی به هم کوبید.  
همچنان که باز در صندلی می‌نشست، نوک انگشت‌ها را آهسته به چین‌های  
پیشانی کشید، انگار بخواهد آن‌ها را صاف کند و بعد با لبخند ملایمی به  
سویش برگشت.

گفت: « درست شد. آرزویت برآورده شد. »

« همین حالا؟ »

« آره، هیچ زحمت نداشت. آرزویت برآورده شد، دختر خانم جذاب. تولدت مبارک. حالا می‌توانی برگردی سر کارت. نگران نشو، سینی چرخدار را می‌گذارم توی هال. »

دختر سوار آسانسور شد و به رستوران برگشت. حالا که دست خالی بود، به نحو ناخوشایندی احساس سبک‌بالی می‌کرد، انگار روی یک جور کرک اسرارآمیز راه می‌رفت.

همکار جوانش به او گفت: « حالت خوب است؟ انگار تو این دنیا نیستی. »  
دختر لبخند مبهمی به او زد و سری بالا انداخت. « آه، راستی؟ نه، خوبم. »  
« از صاحب رستوران بگو ببینیم. چه ریختی است؟ »

گفت: « نمی‌دانم، چندان خوب ندیدمش. » و گفت وگو را کوتاه کرد.  
یک ساعت بعد رفت که سینی چرخدار را پایین بیاورد. سینی توی هال بود و هر ظرفی سر جای خودش. سرپوش را برداشت و دید جوجه و سبزی خورده شده. بطری شراب و قوری قهوه خالی بود. درِ اتاق ۶۰۴ سر جای خودش بود، بسته و خالی از هر حالتی. مدتی به آن خیره شد و احساس کرد شاید هر لحظه باز شود، اما نشد. سینی چرخدار را با آسانسور پایین آورد و به ظرفشویی برد. سرآشپز با نگاهی تهی به بشقاب نگاه کرد: خالی مثل همیشه.

دختر گفت: « دیگر هیچ وقت صاحب رستوران را ندیدم. حتی یک دفعه. معلوم شد درد معده‌ی مدیر عارضه‌ای معمولی بود و روز بعد خودش برای تحویل غذای رستوران رفت. من هم بعد از سال نواز آن کار دست کشیدم و دیگر آنجا برنگشتم. نمی‌دانم، فقط احساس کردم بهتر است دور و بر آنجا نگردم، یک جور پیش‌آگاهی بود. »

غرق افکار خود با زیرلیوانی مقوایی ور می‌رفت. « گاهی این احساس بهم دست می‌دهد که هر چه در روز تولد بیست‌سالگی‌ام اتفاق افتاد یک جور وهم و خیال است. انگار اتفاقی افتاده که مرا به این فکر بیندازد که هیچ کدام از این اتفاق‌ها نیفتاده است. اما مطمئنم این اتفاق‌ها افتاده. هنوز هم از هر قطعه مبل و خرت و پرت اتاق ۶۰۴ تصویر روشنی در ذهن دارم. هر چه آنجا اتفاق افتاده جنبه‌ی واقعی دارد و برای من هم اهمیت و معنا دارد. »

هر دو ساکت بودیم، مشروبمان را می‌نوشیدیم و غرق افکار خود بودیم.

پرسیدم: « اشکالی ندارد چیزی ازت بپرسم، یا دقیق‌تر بگویم، دوتا چیز؟ »

گفت: « بگو ببینیم. خیال می‌کنم می‌خواهی بررسی آن روز چه آرزویی کردم. این اولین چیزی است که می‌خواهی بدانی. »

« اما انگار نمی‌خواهی حرفش را بزنی. »

« واقعاً؟ »

سری پایین آوردم.

زیرلیوانی را ول کرد و چشم‌هایش را تنگ کرد، انگار به چیزی در دوردست زل زده باشد. « معمولاً کسی که آرزویی می‌کند، چیزی به کسی نمی‌گوید، می‌دانی که. »

گفتم: « سعی نمی‌کنم ازت درش بیارم. اما می‌خواهم بدانم تحقق پیدا کرد، یا نه. بعداً متأسف نشدی که این دیگر چه آرزویی بود که کرده‌ای، حالا هر آرزویی که کردی افسوس نخوردی که کاش چیز دیگری آرزو کرده بودی؟ »

« جواب سؤال اول هم بله است و هم نه. شاید هنوز زندگی زیادی پیش رو داشته باشم. ندیده‌ام اوضاع تا آخر کار چطور از آب درمی‌آید. »

« پس آرزویی است که تحققش زمان می‌برد؟ »

« می‌شود این‌طور گفت. زمان نقش مهمی بازی می‌کند. »

« مثل پختن غذای معینی؟ »

سری پایین آورد.

لحظه‌ای به این حرف فکر کردم، اما تنها تصویری که به ذهنم رسید،  
یک بیک بسیار بزرگی بود که با حرارت کم در فر پخته می‌شود.

« و جواب سؤال دوم؟ »

« دومی چی بود؟ »

« هیچ وقت افسوس نخوردی که چه انتخابی کرده‌ای؟ »

لحظه‌ای سکوت شد. چشم‌هایی که به من دوخته بود، انگار هیچ عمقی  
نداشت.

سایه‌ی خشکیده‌ی لبخندی کنج لب‌هایش پریر می‌زد و یک جور  
احساس تسلیم صامت را نشان می‌داد.

گفت: « حالا ازدواج کرده‌ام. با یک حسابدار قسم‌خورده‌ی سه سال  
بزرگ‌تر از خودم. دوتا بچه دارم: یک دختر و یک پسر. یک سگ شکاری  
ایرلندی داریم. یک ماشین آئودی دارم و هفته‌ای دوبار با دوست‌های همجنس  
تیس بازی می‌کنم. این حالا زندگی من است. »

گفتم: « به نظرم خیلی عالی است. »

« حتی اگر سپر ماشین دوتا جای غرشدگی داشته باشد؟ »

« ای بابا، سپرها را ساخته‌اند که غر بشود. »

گفت: « برچسب خوبی برای سپر می‌شود. سپرها برای غر شدن‌اند. »

این حرف را که می‌زد، چشمم به دهانش بود.

نرمه‌ی گوشش را خاراند و با ملایمت بیشتری گفت: « چیزی که  
سعی می‌کنم بهت بگویم، این است ... » نرمه‌ی گوشش چشم‌نواز بود. « مردم  
هر آرزویی که بکنند و هرچه دامنه‌ی تخیل را وسعت بدهند، چیزی جز  
خودشان نمی‌شوند. همین و بس. »

گفتم: « این هم برجسب خوب دیگری برای سیر. مردم هرچه دامنه‌ی  
تخیلشان را وسعت بدهند، چیزی جز خودشان نمی‌شوند. »  
با شعف بی‌غل و غش قهقهه زد و سایه از صورتش رفته بود.  
آرنجش را روی بار گذاشت و نگاهم کرد، گفت: « بگو ببینم، اگر جای  
من بودی، چه آرزویی می‌کردی؟ »  
« منظورت شب تولد بیست‌سالگی من است، دیگر؟ »  
« او ... هون. »

مدتی به این موضوع فکر کردم، اما آرزوی مشخصی را پیدا نکردم.  
اعتراف کردم: « چیزی به فکرم نمی‌رسد. حالا سال‌ها از بیست‌سالگی  
فاصله گرفته‌ام. »

« راست راستی چیزی به فکرت نمی‌رسد؟ »

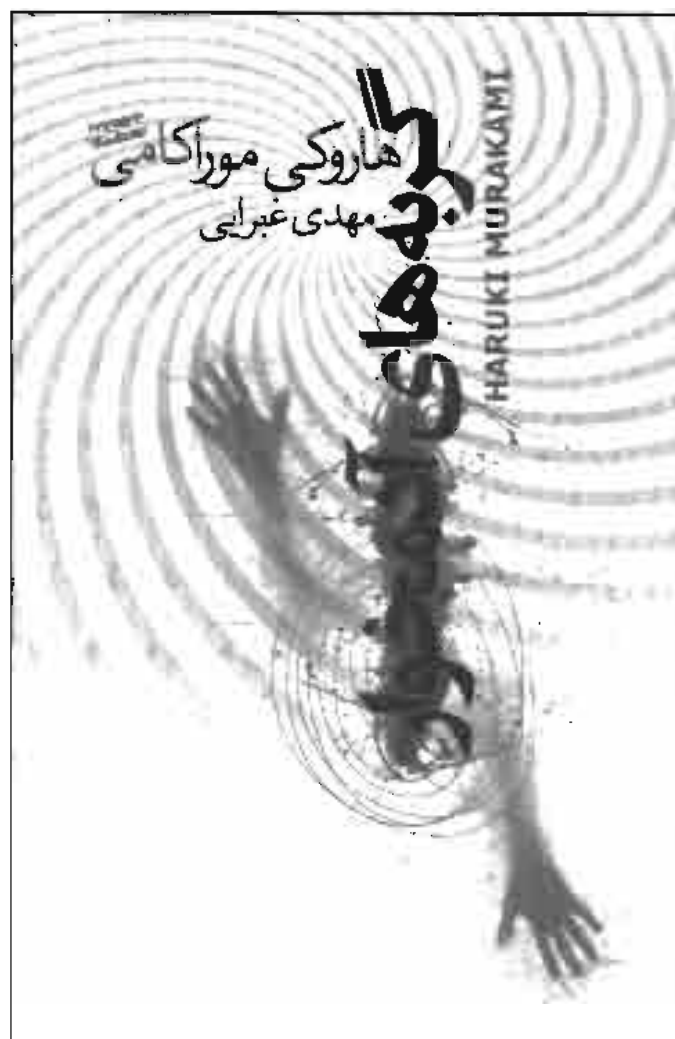
سری پایین آوردم.

« حتی یکی؟ »

« حتی یکی. »

باز یکر است توی چشم‌هایم زل زد و گفت: « علتش این است که تا به  
حال آرزویت را کرده‌ای. »

جایی در تاریکی پیرمردی که کراوات زرد - قهوه‌یی زده بود، انگشتی را بالا  
می‌برد. « اما بهتر است به دقت فکرتش را بکنی، پری جوان دلربای من، چون  
فقط می‌توانم یک آرزو را برآورده کنم. فقط یکی. بعدش هم نمی‌توانی نظرت  
را عوض کنی و پشش بگیری. »



## گربه‌های آدم‌خوار

هاروکی موراکامی

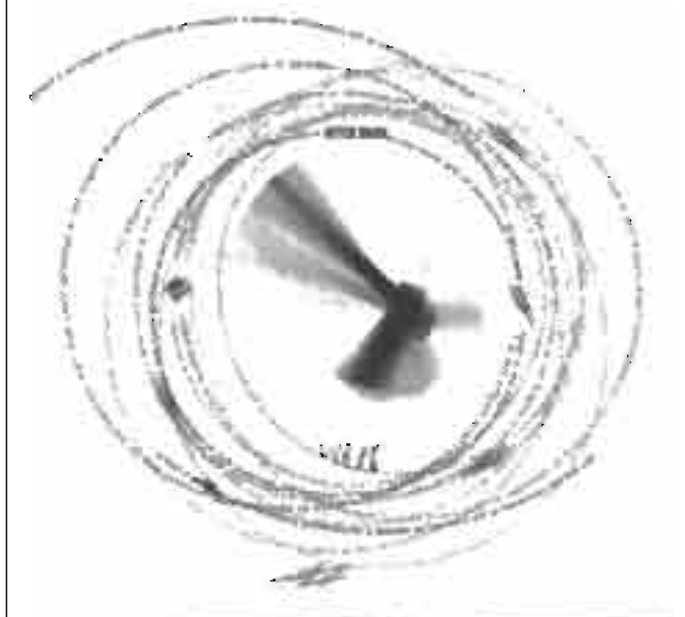
ترجمه‌ی مهدی غبرایی

ساده و سراسر است این‌که به نظرم رمان نوشتن کشمکش است و نوشتن داستان کوتاه سرخوشی. رمان نوشتن شبیه جنگل‌کاری است و نوشتن داستان کوتاه مثل ایجاد باغ. این دو روند یکدیگر را تکمیل می‌کنند و چشم‌انداز کاملی ارائه می‌دهند که ذی‌قیمت است. این مجموعه شامل ۶ داستان کوتاه از موراکامی است.

# پس از تاریکی

هاروکی موراکامی

ترجمه مهدی غبرایی



## پس از تاریکی

هاروکی موراکامی

ترجمه مهدی غبرایی

این رمان فشرده برخلاف رمان نسبتاً پر حجم کافکا در کرانه که ساختار پیچیده تری با دو خط روایی دارد، رمان کوتاه و ساده‌ای است و طبعاً بسیار روان و خوشخوان. اما همان خرق عادت و علایق خاص موراکامی، البته کمرنگ‌تر، در آن دیده می‌شود.



## سرزمین عجایب بیرحم و ته دنیا

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی مهدی غبرایی

... می‌گویی تو این شهر نه دعوایی است و نه نفرتی یا میلی. این رؤیای  
قشنگی است. من هم که بدون شک طالب سعادت توام. اما غیاب دعوا یا  
نفرت یا میل همچنین به معنای آن است که ضد آن‌ها هم نیست. نه شادی،  
نه پیوند و نه عشق. فقط آنجا که دلسردی و افسردگی و غم هست شادی  
موجودیت دارد؛ بدون یأسِ فقدان، امیدی هم در بین نیست ...





هاروکی موراکامی (متولد ۱۹۳۹) در ایران  
کمپیش شناخته شده است. ایشان  
پراوازه‌ترین نویسنده‌ی ژاپنی معاصر  
است که حدود ده رمان و چند غیر رمان  
نوشته و شهرت جهانی کسب کرده  
است. کافکا، در کرانه و پس از تاریکی با  
ترجمه‌ی همین قلم و چند ترجمه‌ی  
دیگر از او به زبان فارسی مشر  
شده است. مجموعه داستان حاضر و  
مجموعه‌ی دیگری به نام گریه‌های  
آمنخوار که چاپ شده است، از  
مجموعه داستان بید کور و زن خفته  
انتخاب شده و برخی داستان‌هایش  
روایت‌گونه و بعضی دربردارنده‌ی خرق عادت  
است و از همان فقدان و گمگشتگی  
و جستجوی هویت در آثار دیگر موراکامی  
حکایت می‌کند.

ISBN: 978-964-7253-54-3



9 789647 253543